

از صحرائ پادگان

عبدالقدیر « فطرت »

از
صحرا

تا

بادگان



عبدالقدیر « فطرت »



- کتاب : از صحرا تا پادگان
 ● نویسنده : عبدالقدیر « فطرت »
 ● طرح روی جلد : میرویس « لطیف »
 ● حروفچینی : مطبعه
 انجمن نویسندگان و سخنوران
 ● تیراژ : دوهزار نسخه
 ● ناشر : انجمن نویسندگان و سخنوران
 ● تاریخ : قوس ۱۳۶۹ ه . ش

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

رساله ای که اینک در دست خوانندگان عزیز قرار دارد ، از صحرا تا پادگان ، نام دارد . از صحرا تا پادگان داستان مظلومیت و ی چهارگی و حرمان و متکشیه گی ملت ایست که با برحمانه ترین شیوه های استعماری تمدنپ و شکنجه میشد ، و با ایست در جهت معرفت و شناسائی و غش از دمای و لوبیک های روس تبه کار و پیداد و شتم آن بر یک ملت و چهاره .

از « صحرا تا پادگان » سرگذشت چو پان ساله خودده و لرزانست که از ناحیه دست فلج و به آسانی تران حرکت از یک نقطه به نقطه دیگر را ندارد و با قنای و لک و اوار به همایش این مسافرت طویل و تران فرما میگردد .

آری « از صحرا تا پادگان » داستانیست مریا ها درد و الم و محروم است از کار نامه های جا و دایان که چو پان ساله و محروم از قلم و دانی که بر پشانی زمان نقی شده و از گذشت روزگار اثر نمیند .

(الف)

نهرمان این داستان همین چهران مفاج و گو سفندان اوست
 که از متن حادثات بر خاسته بسخن گشوده است .
 اگر چند این داستان ، و جزئیات آن سرسر سر گذشت تنها
 یک فرد بوده که از آغاز تا انجام شاهد بالفعل این همه سردی
 ها و گرمی ها برده باشد با ولی عدم تامل و واد شکی آنهم
 به یک فرد هرگز این معنی را ندارد که گریها این داستان
 خیالی و عاری از حقیقت است . محترفات و مطالب این داستان
 هیچ یک مبالغه و خیال پردازی نیست و کمراراً از زبان
 و چاری از عمراتان ما شنیده شده است . و اینکه چرا تاریخ
 ندارد و محل واقعه در آن به ثبت نرسیده است و یا از افرادی
 نامور مشخص نام برده نشده است ، مسئله ایست که معمولاً
 در اکثر داستانها بندرت سراغ می شود . و این نقطه حد فاصل
 میان تاریخ و داستان و افسانه است . اما هرگز نباید در مورد
 داستان و افسانه یگان قضاوت نمود و هر دو را در یک ردیف
 شمار کرد .

زیرا داستان تصویر یک واقعه است که نوعی نخواستی در
 گروهی از دنیا واقع شده است . اگر چه زمان و مکان معین آن
 به ثبت نرسیده است . ولی افسانه ، زاده تخیل یک فرد و
 تصویر ناموزون و نامتناهی یک پدیده است که بر علاوه

فقدان زمان و مکان معین ، و با هویت اصلی آن واقعاً قطعاً تطابق ندارد و هدف اصلی آن تنها سرگرمی و رفع خستگی است . اما داستان مانند تاریخ تأثیر حماسی ، روحی و تجربی دارد .

بدینخواهم که بیشتر در حول و حوش این مسئله پیچم و مأموریت من هم در اینجا بیان فرق میان تاریخ ، داستان و افسانه نیست بلکه هدف از ارائه این کلمات فقط و فقط ازلی همان ابهام بوده است و پس که قبلاً متذکر شدم .

مطلب دیگری که ذکر آن در اینجا ضروری میافزاید اینست که این داستان کوچک اغلباً زاده یک سلسله انگیزه های روحی و حماسی است که از محیط و جهاد و هجرت مایه گرفته و با اشک قلم برگرفته های این اوراق سرا زیر شده است . و شاید با قواعد و اصول داستان نویسی تفاوت های بسیار داشته باشد .

لذا از خوانندگان عزیز رجا مینمائیم که به نواقص ادبی آن چنانچه که سخن در ترانای ادبیات دری ، استاد خلیلی مرحوم بارها میگویند : « بحث و جدال ادبی را به مدرسه ها می گماریم و هر کس که راجع به جهاد و فتنه ل آن تحریر یافته باشد ، بجای بهترین اثر زمان مان می پذیریم ولو هر قدر از حیث ادبی پائین هم باشد . » قابل یادآوری است که این داستان قبلاً در شماره های ۳۳ - ۳۷ مجله میثاق خون به طبع

رسیده بود ، که اینک بصورت رساله جداگانه به مطالعه خوانندگان می رسد .

در آخر نوات آن رسیده است که مراتب سپاس و شکران خدائی را به انجمن نریسندگان و مخنوران جمعیت اسلامی افغانستان و خدمت برادرانی ابراز بنارم که در راه طبع و نشر این جزوه کوچک اقدام نمودند و مرا در تحریر آن تشریق و ترغیب کردند .

با عرض احترام
هبد التمدیر « فطرت »

از صحرا تا پادگان

روزی با اوج هیجان به صحرا رفتم ، گوسفند الم بغ بغ کنان به هر سو هجوم میبردند ، تا ساقه خشکی از گیاه بدندان گیرند آنها مسیر واحدی را نمی پیمودند ، گروهی بسمنی و تعدادی به سمت دیگر در جستجوی غذا بودند ، گاهی بر سر شاخه خشک هده گیاهی کار ایشان بمشاجره میکشید و با یکدیگر شاخ و کله لرم می کردند ، و با زبان مخصوص خود یکدیگر را بیاد نفرین میگرفتند و زمانی از کرده پشیمان گشته و با صدای خشنود کننده از یک دگر طلب معذرت میکردند گویی آنها در خود گنبدی و بردباری گوی سبقت را از انسانها ربوده اند و کلمه

حقا در دیار آلان مفهومی نداشت .

من بدان می اندیشیدیم که جای مناسبی برای گوسفندانم در -
یابم و آنها را که در وحشت گرسنگی پشانی به پوزه هم میکوبند
در عاف زار و مرتعی جایجا نمایم ، و خود به تماشای لهار آنها
نشینیم و از (خرب خرب) غذا خوردن شان لذت ببرم .

زیرا من بسان مادری بودم که از غذا خوردن فرزندش حظ
میبرد و بدان عشق میورزد . مادریکه صدها فرزند بی سبب
داشتیم ، و اصلا بنام پدر هیچ یک از آنها آشنا نبودم ، و نه
اسمای منسوبه خود آنها را به خاطر داشتیم ، چه در عالم آنها
مسی و مسمی سراغ نداشت ، و با یک صوت قرار دادی بکدگر
را فرا می خواندند که آنهم (یغ) بود .

خلاصه (یغ) کلام آنها و ندای آنها ، خشم آنها و شادی
آنها سرود آنها و ترانه آنها ، سلام آنها و وداع آنها و ترکیب
وجود آنها بود .

منویم که زمینهای اطراف سرک تا کنون دست نخورده باقی
مانده است ، و هیچ زاده جالی از جنس چار پایان علف خوار
بدانجا قدم نگذاشته است . و گیاهان سرسالت پهلوی هم ایستاده
اند . و علت آن هم دران بود که اکثر چوپانان جوان از بیم
آنکه مبادا اسیر دشمن شوند و بختست تا مقلس غلامی اغیار و

جبهات لبرد علیه برادران مؤمن ایشان سوق داده هوند ، از رفتن
بدانجا ها خود داری میورزیدند .

و اکثر مردم بخاطر آنکه گوسفندان ایشان به یغما برده نشود
گوسفندان شان را بدانجا ها نمی بردند . چه آن شاهراه مسیر
عبور و مرور مسلسل تانکها ، بیردم ها و وسایل نقلیه روسها بود
من که فرد یسواد ی بودم و سالها از زندگی خویش را در جراییدن
گوسفندان آقا بزم در صحرا سپری نموده و از مزایای صحبت ها و
تعارفات اجتماعی محروم و بر علاوه فرد معلول و سالخورده ای که
دست چپ فاقد حرکت و گوش را مسم عاجز از شنوایی بود ، به
هیچ وجه فکر نمی کردم که برای روسها و ایادی ایشان فرد کار
آمدی باشم و روزی راهی پادگالی کردم . زیرا از بعضی جوانان
ها شنیده بودم که مردان سالخورده و معلول بدره دولت
نمی خورند ، دولت نیز از « جلب و سوق » آنها به قطعات عسکری
اجتناب میورزد ، با این امید که من اکنون از قید جلب رها
شده ام و عساکر با من معلول و مسم زده چه کاری دارند
روانه آن سوی صحرا شدم .

این احساس وقتی در من قوت گرفت که گوسفندانم در
دیرالکی قمر بجان هم افتاده بودند و از رنج گرسنگی بی می
گفتند ، همان رمزیکه تیرا بدان اشاره نمودم . آنکه تمام خیالاتم

را در نقطه واحدی متمرکز میساختم و اراده ام
 را به تصمیم مبدل نمودم و آهسته آهسته سنگلاخها را
 بمحودم و گوسفندان را که گاه گاهی بجهت های مختلفی راه
 می پیمودند ، با پرتاب سنگ و یا هیاهوی مخصوص شبانی
 به سوی منزل مقصود سوق میدادم . کسی بر خود میفزیدم
 که مبادا آنها را از دست بدم و شامگاهان با چوب دست
 خالی بخانه کردم و آنگاه مقهور آقایم خراهم گشت . و لحظه
 دیگر همه این خیالات را فراموشی می مردم و تنها بفکر
 اشباع شکم های گرسنه گوسفندانم می فکرم آخر الامر میاهی
 طولی به چشمانم خورد که نور آفتاب آنها را مانند دریاچه
 بدرنگانم ترسیم نموده بود . ولی او سراییش نبود .

آری ، خط شاهراه - گذرگاه - تانکها و وسایل نظامی روس .
 خورشید با قرص زرین و نور ماطمش از تهنه کوه برا و بجای
 آسمان صعود میکرد و حشرات و جانورانی را که شب هنگام
 تحت پوشش سرمای تهرماهی (خزانی) پنهان بوده و با اعضای
 فلج فده قدرت حرکت را از دست داده بودند ، روح تازه می
 بخشید .

حتی گوسفندان من هم آن بیقراری و هراسانی را که قبل از
 طلوع خورشید داشتند اکنون پس از خروج آن به محیط آسمان

رفته رفته از دست می‌دهند ، گوئی آفتاب ، این بام آور صلح
بر سر نشین دنیا و محیط سرد و دیگور طبیعت بهشتام راحت و
مکون آورده است و با کتله های گرم خویش روح آنها را نوازش
میکنند .

سر انجام به نواحی شاهراه رسدم و آنرا مانندیکه چو پا نهان
نظار می کردند ، کاملاً دست نخورده یانتم و گوسفندان را در
میان آن قرار دادم و خود به نظاره آن پرداختم .

واقعاً صحنه عجیبی بود !

اکنون گوسفندان دگر حالت قبلی را از دست داده بودند و
پجای خشونت راه ملاطفت در پیش گرفته اند و با روحیه مهر
و رفاقت شاخک ها به هم می‌کوبید و این حدس را واقعت می
پخشند .

آنجا که فقر رخت بیند د نفاق نیست .

لحظاتی سری شد و هیچ واقعه ناامتنجاری رخ نداد . و شاهراهی که
شنیده بودم با غرش موتر ها ، سرو عها و وسایل ثقلیه مردم
دائماً در دور و غوغا بود اینک ساکت و آوام هر خود خیزیده
است ، و پسان تر از دلان زده می نمود . که تانکهای غول پیکر
روسی آنها شخم زده بودند و پارچه های از کالکریت بهر سو
افتاده بود و جایی هم از آثار « تهر » بنظر نمی رسید .

دقایقی بعد ناگهان غرش مهیب و هولناک دو فروید از بیم
افکن ها پرده غضا را درید و با صیحه مرکب از شان سکوت را بهم
زد . بدینال آن قطار حلیکوپتر ها پدیدار شد که بهمنطور حقایق
از کاروان روسها وارد محل شده بودند . آنها همه چیز را نشانه
میرفتند و بگمان آن که مبادا مجاهدی به کمن نشسته باشد
هر ساهی را هدف می پنداشتند .

گوسفندان من که تا کنون به چنین صدا های هولناک و
دلخراشی کمتر بلدیت داشتند و حتی الان هوای این کلاغان
جنگ و تیره گی را مشاهده نکرده و زهر این لیش دارهای بی نوش
را نه چشمه بودند ، سراسیمه پا به فرار گذاشتند . من برای
اینکه از ساحه دید طیارات مصنوعی مانده باشم ، گوشه خنجریم
و از ترس سر را بالا نمیگرفتم .

طیارات مسرتبا ساحه را دور میزدند
و بهر چیز ضلک میکردند . همین که چشمانشان به گوسفندان
وحشت زده من خورد ، دغمتا بروی آنها آتش گشودند و مدتی
زیاد آنها را به آغوش مرگ سپردند . و تعدادی هم مجروح
بهر سو افتاده اند . من که سالها با این مشغله همکنار و در
اکثر عمر به تربیه گوسفندان مصروف بودم و به سیری و نشاط
آنها میبالیدم و از گرمی و تکلیف آنها دلچ می بردم

مشاهده این وضع برایم قابل تحمل نبود زیرا محبت آنها تاعیق
دلم ریشه دوانیده بود و رک رک وجودم را فرا گرفته بود
لحظه پنکر فرو رفتم و صدای وجدان گوش فرا دادم و پی
بردم که زندگی در عدم دوستان لذتی ندارد .

کاذب آن عاشقی که حین مصاف

نما ظر مرگ دوسنان باشد

عشق بر سینه ای که ریشه نهید

عاشقان را هلاک جان باشد

عرق سردی از پیشانی ام سرا زیر شد . قبای یاس را یکسره
زدودم و بر ترس چیره شدم . صدای عجیبی بر آوردم و بسوی
نعلش کوسفندان دویده و خویش را بالای جسد نیمه جان یکی از
آنها رسانیدم سرش را به آغوش کشیدم . مگر او دست و پا میزد
و در حال جان کندن بود و گاهی با مهر عزیزش بسویم بخ
می گفت .

گویا او در این حال از من معافی می طلبید و حق شکرا نه
زحمات و رنج طولانی ام را ادا می کرد . این گفتگو دقایقی
طول نکشیده بود که تالکها رسیدند و بناصله کمی دورتر از من
متوقف شدند . عده از هوا کر روس از تالکها پیاده شدند و با
چهره های گرفته و حالت خشمکین ، در حایکه تفنگ ها را

بصورت آماده باش گرفته بودند ، بسویم دویدند و با مشت و
لگد بر ویم کوبیدند و هیچ یک به فارسی آشنائی نداشت و
« باسمج » صدا میدادند با تهدید و اکراه موقعیت مجاهدین را
از من جویا شدند . و چون لمیدالستم مجاهدین در کجا بسر
میرفاد بزد و کوب من ادامه دادند . تا آنکه گونه هایم سیاه
گشت و چهره ام پندید و چند دندانم در اثر اصابت مشت های این
وحشها از ریشه بزمین افتاد . و لت کوب تا آنجا ادامه پیدا
کرد که بزمین نقش بستم و ساعتها بهوش بودم و دگر ندانستم بر
سر من چه آمد .

و فقط دورانی که کمی هوش داشتم میدیدم که عسا کر وحشی
و بی فرهنگ روس کرسفندان زنده را با یک پیچ کاری بیجان
مینمایند و اجساد آنها را بدرون وسایل نقلیه خویش حمل میکنند
ساعت های بعد بهوش آمدم و خود را در سلولی محصور یافته
که بیش از ده نفر در آن بسختی لاشته بودند .

سلول که قانونا بیش از دو نفر را گنجایش نداشت و بگمان
غالب همان زندان کند ز بود . شب فرا رسید و برده تیرگی
و زبانه رقیق و کمراک نور « غروب هنگام » چیره شد و مانند
دهر وحشتناکی و جرد زرد رنگ و زعفرانی خورشید سفر خسته
را در نور دید .

سکوت و خاموشی بر همه جا سایه افکنده بود . زندانیان این
سلول (آن هائیکه دچار سرخسخت شوم من بودند و از جا های
مختلف اسیر شده بود) از ترس آه نمی کشیدند و تنها صدائیکه
گاه و بیگاه بگوش میرسید همان « ترق ترق » پای سربازانی بود
که از دھلیز ها عبور میکردند که اکثراً برای گوش دادن به
حرفهای زندانیان بهوار در بهای می آمدند .

درو دھوار این سلول ملو از حشرات گوناگونی بود که
بستهای مختلف در حرکت بودند و شبیه ننگام مہمالان تازه
وارد را با لیش های زهر آگن خویش استقبال میکردند . حقا که
محشر خونین بر پا می کردند . سلاله های گوناگونی از حشرات
در آنجا اقامت گزیده بودند و اگر شوخی نه پندارید کمتر
حشره را سراغ دارم که نموله آنرا در آنجا مشاهده نکرده باشم .
کولی آن سلول مجمع عمومی آنها بود و هریک در آنجا نمایندگی
داشتند و همشها و خسکها که عاشقان دل داده خون انسان اند
حیثیت مہزبانان اصلی این سلول را عہده دار بودند . تنها چیزیکه
سراغ داشت از بہن قامتان بقیه و از کمان پشنان ملخ بود که آنها
هم از بیرون با صدای دلگیر شان ما را نوازش میکردند . حوالی
ساعت نہ شب سپاهی در را گشود و بہ ہریک از محبوبین لقمہ
لان خشکی توزیع نمود و بی درنگ در را بست و عقب کار خود

رفت . در سلول مزبور قرشی وجود داشت و زندانیان از ستر مای
هدیا دادن بدندان می کویدند بسیاری آنها لباس کافی نداشتند
و مانند من از سر کارهای ایشان دستگیر شده بودند و خانواده های
ایشان کرچکترین اطلاعی از دستگیری ایشان نداشتند .

هیچکس نمی توانست بطور عادی بنشیند چه ، جای وجود
لدادت که کسی قامت خود را راست نماید چه رسد بلکه اقدام
به استراحت نماید . همه کسی به آینده خود فکری میکرد و
راجع بان مایوس و مظنون بود ، این شب به همین منوال به
پایان رسید و تا فردای آن واقعه لاهنجاری روی نداد صبح صادق
دید و روشنی آفتاب بر آسمان مستولی شد و چهره گنجشکان
و آهنگهای دلرهای پرندگان قابهای خسته و مجروح مال را تسلی
میداد و ایمان امید زندگی میبخشید . مادم فی انواقع ما اند
پرندگانی بودیم که در قفسهای آهنین و در ورای دیوارهای
ضخمی اسیر بودیم و هیچ فردی از بنی نوع مان قادر به شنیدن
زمره مظلومیت و لدای نوح و خسته ما نبود .

تردیدی نیست که اسارت ما دشوار تر از اسارت جانوران و
پرندگان اسیر بود . صیادان بی رحم و غافلگیر برای ارضای
هوسهای لامعقول خویش بای باکی پرندگان مظلوم
را بدام میکشند و این آزاد زیستگان را به قید اسارت می بندند

تنها کار یکه می کنند بازی به حیات جمعی و سلب آزادی آنها
است . اما لحنه از فراهم کردن طعام و شراب و محل استراحت
آنها غافل نیستند و از آنچه که در امکان دارند از ایشان دریغ
نمی ورزند .

اما روسها و اهادی ایشان این صیاد های صیاه دل نه تنها
هزاران انسان بی گناه را اسیر می سازند ، بلکه آنها را از ضروریات
اولیه ایشان نیز محروم نگه میدارند و حتی در اعطای خوراک و
پوشاک لازمی بدانها تقصیر میورزند . چه بسا جوانان رشیدیکه
در سلول های زندانهای طراغیت از نعمت ارجمند صحت بی بهره
مده اند و بیماری فلج ورنجور و عده هم حواس خود را از دست
داده اند ، و اکنون روماتیزم که میراث شرم رطوبت است تحویل
جوانان جامعه فلاکت زده ما داده است . در حالیکه جوانان در
مراسر دنیا نیروی سازنده جوامع بشری بحساب می آیند . اما
جوانان ما قبل از آنکه پا به مرحله رشد
بگذارند و از نیروی خارق العاده آنان در جهت نو سازی و عمران
کشور عزیز استفاده شود معلول ، معیوب و ضعیف و بیمار ساخته
میشوند ، اینها همه برنامه ها هستند که آگاهانه در جهت نا بودی
کامل و زدودن میراث وجود این ملت عملی می شود و تاثیرات
منفی آن تا القراض نسل موجود و حتی تا قریبها بعد ، مشهود خواهد

سرمای شاید و طاقت فرسای قوس و رطوبت بی مانند زندان حواس ما را پرت ساخته بود . هر قدر که بهم نزدیک میشدیم تا قدری از سرمای بدن را کاسته با هم باز هم کاری از پیش نمیرفت گاهی صوت (جرق جرق) دندانهای اسیران تا حدی بالا می گرفت که فکر میکردیم آسیاهی جواری آرد می کند و یا تعداد پشمار موش بر سر توده چار مغزی به مسابقه پرداخته اند . گرسنگی و خنک دست بدست هم داده و قدرت تحمل را از ما ربوده بودند .

زندانیان از شدت سرما و گرسنگی به ستوه آمده و مجبور الیام سخن برون آوردند و بداد و شکایت پرداختند درین میان چشم به پیر مرد سال خورده دیگری افتاد که از شدت سرما میلرزد و لبهایش بهم نبی آید و در حالیکه توان سخن گفتن را در خود ندافت بداد و فغان آغاز کرد و چندی بخود تپید و بیهوش به زمین نقش بست چند تن از برادران اسیر برخاستند و با مشتش دروازه را بصدای آوردند ، تا ساهی بسراغ مان آید و برای نجات این سال خورده مظلوم از افسران زندان هدایتی دریافت کنند .

لحظاتی بعد ساهی بد طبعی که گمان میرفت از قیب همان ملیشاه بود به سلول وارد شد و علی الرغم آنکه بسروقت آن پیر مرد رسد با صدای مخفی و هیبتی که به سخن آغاز کرد و با

دعائیهای رکبگی که آدم از ذکر آن تنگ دارد چنین ادامه داد :

چه کسی دروازه را بهشت میگوید ؟ شما مرتجعین ! هنوز از نظم و تسلین زندان خبر ندارید ؟ شاید آمر سیاسی صدای تک تک شما را شنیده و از خواب بیدار شده باشد . ممکن است مستشاران قوای دوست ! (اشاره به روسها) که در اطاقهای بالا خراب اند نیز خبر داده باشند . . .) و بعد در را بست و رفت .

نیم شب و مستنطق بی کلام :

ساعتها بعد سپاهی دیگری با چند توله لان خشک که از پتاهای استحقاق سر بازان و ملیشاهای زندان بود ، در را زد و وارد سلول ما شد و لان ها را بروی یکی از برادران زد و گفت :

(شما خود تقسیم کنید) و بدون آنکه بیشتر حرفی بزند در را بست . چندین روز را با همین سر نوشت سهری کردیم . تا آنکه یکی از قبهها حوالی ساعت دوازده بجه صدای پای چند نفر از سر بازان قرار را بهم زد ، و لاگهان دروازه باز شد . همگی از جا برخاستیم و بناچار ادای احترام کردیم . در میان آنها فردی بلند قامت و شکم کشوده به چشم می خورد . که لباس اندامی به تن کرده بود و موهایش بیشتر از حد معمول جلوه میکرد . پروتاهایش مجرای دهن او را یکی مسدود ساخته بود گمان بری که از سوراخ دهش تنگ دارد و با میاهي سبیل ها را

بر سیدی دل‌الهایش ترجیح میدهد چشمانش لعنته خون ، و
قیافه اش چنان هولناک بود که داستانهای موهوم دیوان پس
کوه قاف را لباس واقعیت می بخشید .

از همان وهله ورود و حشمت و درنده
خونی از چهره او نمایان بود .

زندانیان که گاهی لدای مرغی و زمالی لحن روح پرور
روحی را که از مجرای پنجره (که یگانه منفذ ورود احوالات
و گزارشات محیط پهناور گیتی به تنگنای حجره مرطوب و
و تاریک ما محسوب میشد) بدرون راه میافت ، قال یک
میگرفتند ، اینک با ملاحظه این هیکل کریمه المنظروی و حم
هیولای شقاوت و جفا ، آنچه امید ها را به یاس مبدود
آری این وجود جانی و این مجسمه جبر و خشونت ، همیشه
امید اینهه صنم خستگان را بسنگ یاس مائید و در قلوب
مجروح آنان بذر نا امیدی کاشت .

او پس از یک مکث طویل و نگاه های پراکنده زبان به سخن
گشود و از اینجا آغاز کرد :

کدام یک شما قبل از عسکری ترار کرده اید ؟ و چه
نوع صلاحی به اشرار تحویل داده اید ؟

هیچ کسی از ترس نمی توانست کلمه به زبان آورد . و به

حوالات او باسفی اراله کند

او که از مرا پای وجودش خشم می بارید و از شدت غیظ
کنترول خود را از دست داده بود ، تنگنجه خویش را بیرون
آورد و با تهدید بسوی یاران زندانی من بتکرار حوالات خویش
پرداخت .

و برای یافتن جوابی اصرار ورزید اینبار نیز جوابی نشنید
چهره اش لحظه لحظه رنگ بدل می نمود و نا خود آگاه
حرکات عجیبی اجرا میکرد .

عدم توازن و سرخوردگی او از واقعه اسفناکی فسادت می
داد . شاید لحظاتی قبل از نوشیدن بوتلی از انکل فارغ گشته
و راهی ملول مانده بود .

او پس از یک مکث کوتاه تکانی خورد و صدای نا منجمد
بیرون کشید :

(بگویند ای مترجمین ...) محل خطاب او دهقانان
شیبانان ، پیرمردان و معلولانی بود که از صحرای دمن
اختطاف شده و به چنگال رحم و عطوفت انقلابیون ! و قهرمانان
تاریخ ! و فاتحین دژ اهریماهم ! اسیر شده بودند .

این آقای همیشه لشخوارگر که شراب نومی از عادات
پسندیده او بود و تا قبل از نسبی پروتئهای تبر هکمش رقص

معامل و تبارها بود و ساعت ها وسیله سرگرمیهای ابدیهاشان
و اوباشان ، اکنون انقلابی داغ و ستم زدائی گشته و
بدعتانان و چوپالان یسواد و مظلوم عنوان ارتجاعی میدهد
دین را به باد مضحکه میگیرد و وابستگان و معتقدان طریقی
رسالت و نور را جاهل ، عقب گرا ، مرتجع و سنت گرا قلمداد
می کنند .

گستاخ می سرائی و بیباک میروی
هر سال شوخ دیده و آواره تر ز پار
شایان دود مان کهستا نیان نه ای
خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
هیكل جغد و خرام شاهین : ((اقبال))

عجیب تر از همه اینکه او کلمات مشکل استعمال مینمود
که اکثر آ خود بمعنی و مفهوم آن آهنائی نداشت مانند - کلمات
برو کرات ، امیر یالسم - و غیره این کلمات طبعاً بر ما
تا مانوس و بی گانه بود . و در نظر ما مانند معای پیچیده
جلوه میکرد که صد راز پنهان دارد و صد نقش برخ . چون از
هک صو با حرف و قلم آشنائی نداشتیم و از سونی هم اینگونه
کلمات و نظائر آن در عرف مردم و در زبان گرای فارسی جالی
نداشت ، و از همان تر آوزده های شوم استعمار در فرهنگ

مباحثهای منطقیه است که اکنون مقام اصطلاحات علمی یافته اند و در علوم سیاست جای پای خاصی دارند. ولی آن پیچیده حقیر و استعمارزده که این کلمات را از اسلافش به ارث برده بود و از آوردن کلمه دیگری بجای آنها عاجز و بیچاره بود - هیچ طرزی نتوانست ما را بفهماند، تا گزیر به منطقی زور توسل جست و به پوزه و دهن هر یک به زدن آغاز کرد. ابتدا یکی از برادران را که مسن تر از همه بود از جایش خیزاند و قبل از آنکه از او سوالی نماید - مشت محکمی بدهان او زد که در اثر اصابت آن خون غلظتی از دهانش سرافراز شد. و یک دندانش نیز بزمین افتاد. و سپس از او پرسید: (بگو ای فررید انگلوس.

چه وقت قطعه را رها کردی و چه سلاهی را با خود انتقال دادی؟) دهقان که نسل بگریه آغاز کرد، در حالیکه قطرات اشک مانند باران از چشمان اش سرافراز میشد، داد می زد و می گفت: (برای خدایان عسکری ام را در سال ۱۴۱۸ به پایه اکمال رسانیده ام و بار دیگر به عسکری برده نشده بودم که فرار نمایم و سلاهی به مجاهدین تسلیم نمایم و حالا این اولین بار است که مرا به قصد عسکری دستگیر کرده اند.)

همیشه کلمه مجاهد را از زبان مرد دهقان شنود کاسه خشمش
 لبریز شد ، و عرق خشونتش نسبت به اسلام و اصطلاحات
 مقدس مانند ، مبارزه و غیره به غایان در آمد . و غرش کنان به
 سربازان دستور داد که تا حوصله دارند او را لگد کوب نمایند
 و ریش هایش را از ریشه بکنند ، پیره هایش را آویزاب بمانند و در
 ناخنهایش سنجاق بخلند . همه سربازان مصروف او بودند و با
 بی رحمی و قساوت او را تعذیب و شکنجه میکردند . و مانند
 گرگان درنده ای که در فرط گرسنگی بجان گوسفند بیچاره افتند و
 با شته‌زدگی اعضای بدن او را پرت کنند ، او را بدین سو و
 آنسو میکشیدند مگر او داد مهزدا الله میگفت و تا سرحدیکه هوش
 داشت این کلمه را ورد زبان خویش قرار داده بود .

کلمه نازنینیکه در راه آن بنفی رژیم پرداخت ، از آن امداد
 می طلبید و بدان اتکاء می جست و برای اعلای آن حاضر بقبول
 انواع مصائب و مشقات گردهد .

آری ، کلمه الله ، لدای توحید ، شعار رزم آوران و پناه
 مستضعفان و کلید رهایی انسان از عبودیت انسان ، سرآغاز
 ورود آدم بکنگره های متعالی وحدت و یکتائی و نفی کامل
 شرک ، تفرق و چند گونگی .

چه او تشخیص داده بود که انسان در عبودیت انسان از کمال

السالی می افتد و در لجنزار متعفن حیوانیت سقوط میکند . پس
باید علیه سلطه طواغوت و ستم شعارانیکه خیال برده سازی و
محمکویت انسانها را در سر دارند شعار بغاوت سر داد .
چه بغاوت علیه آنها عن انسانیت و اطاعت از آنها مرادف
عبودیت است .

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی در خوی غلامی ز مگان پستار است
من ندیدم که سگی نزد سگی سر خم کرد
اطاعت تنها از آذانی واجب است که مطیع فرمان خداوند جل جلاله
باشند و جز به نیکی امر ننمایند ، زهرا این اطاعت در حقیت
اطاعت خدا است نه اطاعت شخص او .

مرانجام مرد دهقان از هوش رفت و خاموش شد . و سربازان
به فرمان این امر جانی و قسی القلب او را به بیرون کشیدند و
همان لمحات پاهای دهباز او بود و دگر تا ختم اقامت در آنجا
گزارش از او نداشتیم . شاید او هم مانند هزاران هموطن
مسلمان و محکوم ما در همان شب راهی کشتارگاه های جمعی شده
و بجای پهلوانان وصل داده بود .

چند لحظه بعد باز همان افسر چانی و آدمکش بمعیت چند

سرباز دگر (این سربازان غیر از سربازان قبلی بودند) بار دگر
وارد سلول ما شد و با صدای هیبتناک و درشتی که شاخص
فضولیت ، او باشی و لجام گسیختگی او بود خطاب بفرزندان
گفت :

(دهدد که با آن مرتجع چه صورت گرفت . همین سرلشت در
انتظار هر یک شمامست اینک اختیار با شماست که با واقعیتها
اعتراف نموده و نجات پیدا کنید و یا سختی نموده و زیر چوب
بمیرید) .

یکی از برادران جوان که بحق او را باید تهرمان نامید از
جا برخاست و گفت : (چگونه واقعیتی ؟ واقعیت در نظر شما
یعنی چه ؟ آخر شما چه محشریست که بر فرزندان این ملت بر
پا کوبیده اید و تا چه زمانی میتوانید به تخویف ، تعذیب و قتل
عام مردم ادامه داده و بازار وحشت و جنایت را گرم نکه کنید
اگر منظور تان از واقعیت و حقیقت همان واقعیت ما و حقایق جهان
و ماحول است ما بدان از قبل ایمان و اقرار داریم و اگر منظور
تان تبرئه چهره منحوس و جنایت بار کمولیزم و تالید ازحقانیت
روسها و تجاوزشان بکشور ما باشد ، ما آنرا بحیث یک پدیده
تلخ و مصیبت فراموش نشدنی تاریخ انکاشته و علیه آن به
مقاومت برخاسته ایم و حالا بر مبنی همین جرم ، در پیش روی

میز استنطاق شما قرار دارم و تفنگچه تعقیق با ن سینه ام را
 نشانه گرفته و با قمچین جفا بر پوزوسرم می کوبد . این روسها
 که امروز به سر زمین مقدس ما می تازند و تانک هایشان شاهراه
 ها ، زمین های زراعتی ، باغها و تاکستانهای ما را شخم می زنند
 و یکسره آنرا بویروالی میکشند ، با چه مجوز قانونی وارد مهن
 ما شده اند ؟ و آیا تصور میکنند که با چنین اعمال دد منشا نه
 خواهند توانست روحیه رزم جوی و استقلال خواهی ملت ما را
 درهم شکنند و کشور ما را هم مانند کشور های مسلمان
 آسیای میانه در کام خود خواهند بلعد ؟ و چرا شما اینقدر بی
 احساس اید که نمیدانید این ملت برای چه علم مقاومت را
 بر افراشته است . و آیا گمان دارید که باین حرفهای رکبک و
 بی مایه میتوانید ملت را به عقب گرد وا داشته و مجبور تسلیم
 نمائید ؟ آگاه باشید که مردم در تصمیم شان تجدید نظر نخواهند
 کرد و از ادامه آن هراشان نبوده و از کشتن و کشته شدن ها کی
 ندارند . و هرگز حاضر به مصالحه در منتصف الطریق نیستند
 که هم رژیم باشد و هم آنها و هم کمونیسم و الحاد حضور
 داشته باشد و هم دین . زیرا آشتی کفر و اسلام و شرک و
 توحید و حقیقت و خلافت از مستحولات است . و درست بود
 صیاهی و سفیدی و آب و آتش میخالد ، قل یا ایها الکفرون

لا اعبدو ما تعبدون ، ولا انتم عابدون ما عبد ولا انا عابد
 ما عبدتم ولا انتم عابدون ما عبد لكم دينكم ولي دين ،
 راه شما و راه ملت از هم جدا است و تصور آشتی و مصالحت
 مضحک و خنده آور است . تا یک فردی ازین توده مجده ملیولی
 وجود دارد ، کمونیزم درین دیار ریشه نمی گیرد . و با داران
 چشم آبی شما که طماعانه به منابع سرشار این مرز و بوم چشم
 دوخته اند ، شمار های باطل و امیال مذموم ایشان را با خود به
 جهنم خواهند برد . این است حرف ما ، اینک این سر ما و این
 شمشیر شما دگر از ما چه جوابی میخواهد . او که تنها
 فرد جرات این سلول بود و نمی دانستم که چرا او را در میان
 اینهمه کهن سالان جا داده بودند ، با ادای این کلمات ساکت
 شد و بر دیوار تکیه داد .

افسر و سر بازان جاهل که قادر به درک و تحلیل کلمات او
 نبودند ، و از منطق رسای او در ابهت و شکفت فرو رفته بودند
 و هرگز نمی توانستند در میدان استدلال با او هم رکابی کنند
 باز به همان منطق مرسوم کمونیستی توصل جستند و او را نیز
 از چشمان ما ربودند زیرا در کمونیزم استدلال وجود ندارد .
 و آزادی افکار و بیان مرادف و مقارن با مرگ کمونیزم است
 کمونیزم و فاشیسم که دو برادر دو قولوی هم اند و هر دو از

هک نطفه عموم نشأت کرده اند ، و از منبع واحدی سهراب
 میشوند . فقط به هک اصل معتقد اند : اصل پتای یکی و انحلال
 همه و یا دکتاتوری وحشتناکی مبنی بر سیستم یک حزبی .
 صاحب نظران و کاوش گران علوم سیاسی در پی مطالعات و
 مقایساتی که از این دو مکتب سیاسی (کمونیزم و فاشیسم)
 نموده اند ، فرق چندانی در میان آنها نیافته اند . بلکه کمونیزم
 را وحشتناکتر و جهنمی تر از فاشیسم لمس کرده اند . و با عبارت
 دیگر ، ما به اشتراک در همه تشخصات ، و ما با امتیازات تنها
 در یک چیز و آن سبقت در اصل استبداد و دکتاتوری حزبی
 که از اختراعات و برجستگیهای کمونیزم به حساب می آید .
 زندانیان حالت عجیبی داشتند ، بسیاری از آنها که با چنین
 صحنه های ناخوش آیندی روبرو نشده بودند از ترس می لرزید و
 قدرت حرف زدن را نداشتند و چهره هایشان مانند صدف
 بهاری زرد و زعفران گشته بود .

اما من در خیالات دگری فرو رفته بودم و تصورات رنگارنگی
 دیوار های ضخیم قلم را شکسته و پرده های زمخت آرا عبور
 کرده و در تنگنای تیره و تاریک ذهنم به گشت پرداخته بود .
 تصویر بازها و مستی ها و شاخک کوبی های کوفته ها

آنگاه که در پادیه ها بچرا می رفتند ، و نمای دلریش و فرحت



کش اجساد زخم خورده و جراحت برداشته آنها آنگاه ساطور
جلادان سینه هایشان درید و پخاک افتیدند و یکا یک از مقابل
دیده گاتم عبور میکرد و پسان فلم مستندیکه همه کارگردانان
قهرمانان و اکتوران جز همان گوسفندان خودم نبودند دو پرده
مشاهداتم نمودار میشد . و مهتر از همه اینکه این نوار
مسلسل ولا ینقطع که انعکاس از عمده ترین حادثات حیاتم بود
گاهی با نمود های دلچسپ و روح پرور و دمی با تصویر های زشت و
دلشکن مانند خوابهای وحشت ناکی روحم را میآزرد و محیط
تخیلاتم را در سیطره داشت . هنوز آهنگ های دلنشین و موسیقی
طربناک گوسفندان که در قالب یخ ترکیب و تمزیج یافته بود
کانال گوشه هایم را تخلیه نکرده بود که فردی با آواز خشن
پسولم صدا در داد :

« تو در چه خیالی فرو رفته ای ؟ بگو چه وقت قطعه را رها
کردی ؟ »

من در حالیکه هیچ میل نداشتم صحبت گوسفندان
و خاطرات شیرین آنها را رها کنم با خونسردی جواب
دادم : « از صبحرا آمدم و فقط چند روز قبل رسته گوسفندانم را
رها نمودم . با قطعه آشنائی ندارم و در سابق هم بعلمت غیر
معارف بودم از عسکری معاف شده بودم . »



فرد مزبور خنده خشکی کرد و گفت : « پیش یا تا نشان
 دهت که نسله را رها کردی یا رمه را ؟ شما از دیوکراسی
 سوء استفاده میکنید . همین یک چوپان مسخره چه جوابی تند
 و آتشین میدهد . ما با اسلوب سرکوبی شما خوب آشنا هستیم
 و دش ما را فقط برای همین مقصد در تاشکند گذاشتالیدیم .
 او قراریکه از حرفهایش پیدا بود شاید یکی از وابستگان و یا
 کارمندان شعبه جهنمی خاد بود . و به مجرد یکه به نزدیک او
 رسیدم اولین قنطاق تنگ به سرم فرود آمد ، زهن در سرم بدور
 آغاز کرد و سلول در نظرم گورسهای جلوه میکرد . او به یکی
 اکتفا نکرد و تا عرق در جبین نا پاکش سرا زیر نشد مرا رها
 نکرد ، تا اینکه باز بهوش بزمین افتادم .

این تنها حادثه نبود که بر محض بر سر من واقع شده باشد
 بلکه همگان شامل آن بودند و قطره از زهر آن چشیدند . ساعتی
 بعد تحقیقات پایان یافت و مستنظمن به اطاقهایشان رفتند و من
 در آن حال که کمی بخود آمده بودم ، صدای زمزمه را شنیدم
 که با داد و صتره فراوان بهارگاه از لوت النجا . نمود که خدا یا
 تنها مظلومین زهن باید ملی و لکد بخورند و شکجه شوند ؟
 آها السالها را آورده ای که زور مندان آن مستمندان آن را ببلعند ؟
 اگر چنین بودی پس کلامه انسان با همکل آنها چه تناسب

داشت ؟ اسمیکه مسمی معکوس دارد و معلی برای استمرار
درین وجود ها نیاید ؟

فردی نسبتاً سالخورده تری ده او را ملا ابراهیم میخواندند
از گریشه دیگری ملول صدا زد : « فرزندم احساساتی نشوید و
حرفهاینا را حساب کرده بگوئید . خداوند (ج) انسانها را
نیافریده است که هر یک دگر بتازند و زورمندان آن کمزوران
آن را خلع هستی کنند . شما قرآن را مطالعه نمائید ، جایی به
این آیه برخورد خواهد خورد :

لا تَقْتُلُوا النَفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ
وَمَنْ قَتَلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيهِ سُلْطَانًا فَلَا
يُحَرِّفُ فِي الْقَتْلِ إِنَّهُ كَانَ مَنْصُورًا

« نکشید نفی را که خداوند حرام ساخته است تل او را مگر
بر احق و راستی و کسیکه مظلوم کشته شود به شک برای وارثان
و اولیا آن اختیارات و صلاحیت هائی داده ایم .

باید او هم در قتل امراف نکند . به تحقیق اوست باری
داده شده ، و یا جای دیگر مفرماید : مَنْ قَتَلَ نَفْسًا
بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ
جَمِيعًا وَ مَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا مائده ۳۲
کسیکه نفسی را بدون نفس قتل نماید و یا در زمین فساد برآورد

نماید در حقیقت، تمام اهل زمین را بقتل رسانیده است و شخصی که نفسی را نجات دهد در حقیقت تمام انسانهای روی زمین را نجات داده است :

بلکه خداوند انسانها را آفریده است تا رشته تعاون و اخوت برقرار نمایند و مونس و غمخوار همد پگر گردند و در تنگسستی وضع یکدیگر را یاری رسانند و از حقوق محرومان بنی نوع ایشان مدافع پردازد .

و مآلکم لا تقا تلون فی سبیل الله والمستضعفین من الرجال والنساء والوالدان الذین یقولون ربنا اخرجنا من هذه القریة الظالم اهلها و اجعل لنا من لدنک ولیا و اجعل لنا من لدنک نصیرا .

و چه شده است شما را که نمیجنگید در راه خدا (ج) و در راه رهائی مستضعفینی از مردان ، زنان و اطفالیکه میگویند : هروردگارا ! بیرون کن ما را ازین قریه ایکه اهل آن ستمگران اند . و بگردان برای ما از نزد خودت ولی و سرپرست مهربان و پفرست از نزد خویش بر ایمان مدد کار لوک .

تنها جائیکه اتویا باید ضعفا را قوت کنند و حیات ایشان را بیمات بندند .

همانا جامعه اهد آل کمولیزم است . اصل و تنازع بقا و بدلبال

آن « انتخاب اصلح » که از ابدعات « شارلز دو پرت داروین »
است و حالا اصل مسلم و قبول شده جامعه شناسی کمونستی
بشمار میرود ، برین نکته دلالت مستقیم دارد .

بلی این همین مدافعین کارگران و دهقانان اند که تحت لام
دکتاتوری پرولتاریا ، اولتر از همه به قلع و قمع دهقانان و
کارگران می پردازند .

ملا ابراهیم افزود : « اکنون درین سلول سرمایداری وجود
ندارد و همه کپیتالیست ها و دشمنان انقلاب کارگری همین
حما دهقانان و چوپانان بی دست و پا هستند . و شاید اگر در
مجموع زندان ارزیابی صورت گیرد سرمایداری را نیاید و سرانجام
با دست خالی بر گردید . و برعکس ، حالا برخی سرمایداران
این الوقت اند که بازوی چپ دولت را تشکیل داده اند ، و برای
دولت کالا تهیه مینمایند و اقتصاد ازهم پاشیده و قامت شکسته
دولت را از اضحلال قطعی نجات میدهد .

و دولت هم بنوبه خودش در انتقال امتعه و کالا های آنها
سهولتهای فراوان آورده و میزان ربح سالانه آنها را چند برابر
ساخته و موقعیت آنها را در مرحله فعالتهای اقتصادی لیم بند
کشور تقویت می بخشد .

اکنون فرزندان همین تجار به اصطلاح ملی اند که باب دانشگاه

ها و مکاتب را که مراکز محل اشاعه فساد و ترویج مارکسیزم
و الحاد است را مفتوح نگه داشته و برای رژیم می که مراها
همکل وحشت و ترور است چهره متروقی و السالی می بخشند .
و بالاخره همین ها اند که اکثراً در ساحات مختلف کارهای
اجتماعی دولت و سازمانهای جهشی آن رژیم فعال داشته و در
سر بزرگی را برای مردم و انقلاب اسلامی ببار میا ورند .
اگر فرزند صرماهداری صهواً زندانی شود ، کارمندان بزرگ
خاد شخصاً به سفارش آن اقدام مینمایند و با موتر های شخصی
خویش آن ناز پرورده را به منزلش مهربانند ، چه افسران خاد در
مقابل این عمل رشوتهای بزرگی دریافت میکنند و سهمانی های
چربی صرف مینمایند .

ولی هزاران اند افراد بکه مانند ما و شما از سرما و گر سنگی
چان میدهند و خشکها و حشرات پوستهای بدن ایشان را خال
کوبی میکنند ، یش از یک لباس ژنده و ناپاک با خود ندارند و
مالها بدون تحقیق و داد رسی در کنج تارک ملولها و در عمق
صبا چالها مهربانند و صرانجام از قلت خون و از فرط پریشانی
والدوه و عدم انرژی کافی ضعف و بی بسی شده و جان به جان
آفرین تسلیم مینمایند .

ولی صبار است عدد دهقانان و چوپانهای مظلومی که از کوه

ها و پشه های مختلف اسیر شده و سپس روسها جبر آنها را
پیشاپیش قوایشان قرار داده و به عرصه های جنگ برده اند و در
جریان جنگ ها از پشت سر آنها را هدف قرار داده اند و اکنون
لاشها یشان کوه ها و صحرای ها را متعفن ساخته و نهار چربی
برای حیوانات و پرندگان لاشخوار گردیده است . چه آنها نمی
خواهند به هیچ نحوی با برادران مسلمان و مدافعین اصلی
حقوق ایشان یعنی مجاهدین درگیر شوند .

و چه بسا دهقانان و کارگران مظلوم که از اطاعت رژیم انکار
کرده و اکنون در کشتارگاه های جمعی و گودالهای هولناک
پهلوی هم خفته اند و تانکها و بلدوزرهای دشمن اجساد
معصوم ایشان را قیمة قیمه نموده است .

ملا ابراهیم که با یاد مجاهدین گاهی بی خرد می شد ، سرش
را حرکت داد و گفت : « برای فعلاً کافست » و متعاقباً خاموش
شد . حرفهای او در میان زندانیان شور و احساس خاصی پدید
آورده بود و کینه زندانیان را در برابر روسها و صلاح استعماری
ایشان « کمولیزم » بیشتر از پیش داغتر ساخته بود .

همه دهقانان و چوپانان با یک صدا گفتند که اگر این بارها
فرهیم کسب و پشه خود را موقتاً ترک میگوئیم و صلاح بردوش
نمیگیریم و عملاً داخل صحنه می شویم و تا وجود یک سر باز

روسی در افغانستان بجهاد مسلحانه ادامه میدهم.

و بیشک جهاد یگانه ، راه نجات ماست .

روزها یکی بی دیگر میگذشتند ، و خورشید با ستون هاریک
از نور که با دشواری های فراوان رنگ پریده و درد رسیده دیوار
پنجره را می پیمود و بدرون راه مهافت ، سهم ما را می بخشید .
و پس از توقف کوتاهی در سرزمین درد و تنهایی با سیاهی
شب مترده می شد . هیسات که این فرشته زیبایی و مهمان بی
قرار ، با نوبکه در کف دارد ، از قلب ظلام می درخشد و با
یک جلای آلی بجهان بر تو می افکند و سراسیمه دو پاره در آن
پرده ضخیم معرب می شود . کوئی که او درین جهان معمری
لسدارد .

شبهای بعد لایمه از ماه هم رسید که با قوس نور واصله سردی
بمسافرت آغاز نموده است ، ولی هنوز از پنجال دهر ساهی
رهائی کامل نیافته است تا با شمع کوچکش راهی دیار پروانه
گان گردد و به عاشقان سیماش چهره نمایاند و همگشتگان
بادیه ها و طریق پیمایان صحرا ها تحفه از نور عرضه کند .

اما از ستارگان خبری نبود ، تصور کنی آنها از کاروان عقب
افتاده اند ، تبدیل هائیکه شبانگامان بر شهر آسمان بر تو می
افکندند و بنده تماشا ی ایشان می نشستم و از درخشش و چشمک

زنی هایشان لذت می بردم و با ارزیابی حرکتشان گوسفندالم و
به چرا می بردم .

آری : صدفهای آسمان که با زبور درخشش و جلا در پهنه
بیکران فضا حل قیام گزیده بودند . و در صدها قطار ، اشکال و
صورت‌های عجیب و غریبی ایجاد نموده اند ، اشکال سه بعدی
چهار بعدی و غیره گمان بری که علمای هندسه را از مطالعه
آنها بنماید هندسه گسسته هستند . ضمناً
حلقه های خورد و بزرگ ستارگان ما را بیاد نهاد ها و شبکه های
انسانی مه اندازد در داخل تشکیلات منظم بکار مصروف اند .

چه آنها هم در بعضی خواص با ما شریک اند و تنهایی را تحمل
ندارد و از اتحادیه های خویش کوچه های نورپی و راه روهایی
شهری می سازند . ولی اسفا که با آنهمه جلا و پرتو از ورود
بداخل حجره تنگ و تاریک ما عاجز بودند و حتی سلامی هم
نفرستادند تا آنکه باز روزی از سر بام و دامن صحرا به تماشای
ایشان بپردازم .

روز ها و شب ها تحقیقات ادامه داشت ، و هر کسی سهم
خود را از لذت و کوب بر می داشت . حرفی دیگری وجود
نداشت ، جز آنکه بپرسند چه وقت قطعه را رها کرده بودی ؟
و چه سلامی به مجاهدین تسلیم دادی ؟ همه حرف ها گنده و

فرسوده شده بود مردم از شنیدن حرفهای بی روح ، تکراری و عوام فریبانه اعمال روس سخت خسته شده بودند و با همه وعده های چرب و میان تهی ایشان آشنائی کامل حاصل کرده بودند و عکس آن را تصور می کردند . غلامان روس هم در یک خلای فکری ، اضطراب و جهالت سنگینی بر سر می بردند زیرا دیگر آنها وعده نداشتند که بر دم عرضه کنند . خود هم از اقدام عجولانه و وابستگی ننگین ایشان به رژیم سخت دلبرش و پشیمان بودند . چون آنها این بردگی را به امید آبش و طرب فردای آن پذیرفته بودند و اکنون کشور برایشان زندالی بیش نبود آنها از ترس از محوطه قطعات برآمده نمیتوانند و همه مستی ها و عیاهی ها یکه در سر می پروراندند اکنون رویائی گشته است غیر قابل تطبیق .

گرگی در لباس چوپان

مستندتین بدنام که با ادامه اینهمه ات و کوب و زدن و هستن کاری نتوانستند از پش ببرند و نتیجه جز رنج و کسل بدست یاورند به تکتک دگری روی آوردند که دقیقاً (کاجی می) در دسترس ایشان قرار داده بود :

روزی زندانی ای با سر و روی پندیده و چهره عبوس به سلول ما آورده شد و حین ورود بدروازه سلول ، با دکه سختی بدرون

ملیسا های محافظ با الفاظ رکبک و پوچ اورا ملقب ساخته و میگفتند :

« آها کافی هست یا بیشتر هم توقع داری - یا تا نتیجه اعمال را بجشی .

اینجا محل شما سر تجمعین است . هنوز کجاست باید در انتظار آینده تیره تری باشی و غیره چهره او کاملاً سیاه گشته بود ، در جلد او خالها و داغهای عجیبی بنظر می آمد واقعاً قلب پهنده را برحم وامیداشت و روان او را میازارد او شدیداً میلرزید و از پهلوانی به پهلوی می تپید و از درد بدن شکایت میکرد و صدا های نحیف و پرسوزی سر میداد که مردم همه فکر میکردند که همین حالا از زیر دنده برقی وها شده و شب ها درلت و کوب بسر برده است . اما این صدا ها و حرکات و تمام این تپیدن ها و بهم خوردن ها تظاهری بیش نبود و از یک پلان مرموز و دسیسه شوم حکایت داشت که برای پدام کشیدن زندانها بکار میرفت .

او یک زندانی مصنوعی بود و برای فریب دادن زندانها بدنش را دوا زده بودند ، تا زندانیها او را نشناسند و ملاحظه بنظر ترائیدی آن بسوز آیند ، با او درد دل کنند و راز های

خود را بگویند .

و بیشک عده ۱ ز زندانیها شکار این غلط فهمی سنگین شدند .
هنگامیکه او پهلوی میخورد و با تظاهر به الم مدا در میداد
همگی زندانیان بدور و بر او جمع می شدند و کسانی بحال او
آه میکشیدند و عده هم به عاملان این تراژیدی ، نفرین نثار می
کردند و وعده انتقام میدادند . ولی او همه این وتایع را ضبط
می کرد و همه این حرفها را یکا یک بر می شمرد و چهره ها را
تشخیص میداد .

در آن ملول جمعی از یسوا دان گرد آمده بودند و تنها
کسیکه پسانها معلوم شد کمی سواد دارد ، شخصی بنام ملا
ابراهیم بود که گاه یگاه زندانیان را با حرمانش تسلی میداد
و آنها را از احساسات باز میداشت .

زندانی تازه وارد خود را ملا هارق معرفی کرد که گویا سابقاً
فرمانده گروپ کرجکی از مجاهدین بوده و بعدها دزدی یکی از
در گهرها دستگیر و بعد از لت و کوب فرار از بدانجا منتقل
شده بود .

او گاهی به نصیحت می پرداخت و زندانیها را تسلیت می داد
و ورود شان را به زندان افتخار قلمداد میکرد و گاهی بکارانه
می پرسید : « شما یک دیگرو خود را خوب می شناسید که اینقدر

آزاد صحبت می نمایند ؟

بسیار محتاط بوده باشید که مبادا فردی از پولیس مخفی (مخاد) درین میان باشد و بعضی اوقات لهجه بدل میکرد و چنین میگفت: « مومن از هیچ حادثه نا هنجاری نباید ترس داشته باشد، بیائید آزادانه درد دل کنیم .

حال ما بیشتر ازین بد نمیشود .

اگر روسها ما را بکشند باکی ندارد زیرا ما حق ایشان را ادا نموده ایم » و درینحال تالش میکرد و آه و فغان سر میداد و گاهی بیخود می شد .

ملا عارف مزدور که خود را بهاریت بدین نام منسوب ساخته بود ، جاسوس خطر ناکی بود که در چهره مجاهد و به تبای ملا پنهان شده بود ، او چند روز در سالول ما باقیمانده و هر روز با آه و اویلائی فراوان قرار ما را بهم می زد . همه زندانیها مصروف مداوای او بودند خصوصاً ملا ابراهیم مظلوم که سر البام قربانی دسائس شیطانی او شد و در جال هنگبوتی او اسیر گشت و سرانجام به پنجال خوئین مرگ مبتلا شد و حیات بهیات سپرد .

بعد از دو روز توقف در میان ما ساعت نه بجه شب دو نفر سپاهی وارد شدند و با خشونت جدا زدند ! « ملا عارف چی

کسی است ؟ او با حيله جراب داد : « ملاعارف من هستم »
 آنها گفتند : « نازداله چقدر آرام گراسته ای - بيا که در شعبه
 تحقيق ترا خراسته اند . » بعداً او را خارج کردند و چند سلی
 هم بروی او کوبیدند و با قهر ساختگی او را بردند . گو این
 همه حرکتهاي قلابی و قهر های مصنوعی بخاطر آن بود که
 اعتماد زندانیان را راجع بوی کسب نمایند و بعد بتوانند
 معلومات مفصلي از زندانی ها بدست بیاورند . در
 حالیکه او یکی از کار داران همان شعبه جهنمی بود . او به شعبه
 تحقيق رفت . بلکه به شعبه آس سیاسی زندان و شعبات مشاوران
 روسی رفت و تمام آنچه را که گرد آورده بود تحویل آنان داد
 و ساعتی خستگی های دو روزه اش را رفع نموده و شب را در
 همان جا سپری نمود و فردای آن دو باره تسلول آورده شد و
 حاکم آنها را سلی و لگد به درون افکنداد و بعد در را بستند .

مصیبت تازه آغاز میشود

اینبار ملاعارف آقدر داد و فغان و هور و غوغا بر پا کرده
 بود که گمان ببری صدا ها زخم برداشته و ده ها ضربه شمشیر به
 بدنش اصابت کرده بود . او به چنگ لغزان سبک فعالان را بخوبی
 انتباه کرده و حقا که بر آنها هم سبقت بسته بود . همه
 زندانی ها بدور او جمع شدند و او را در آغوش کشیدند . کسی

سر او را می مالید و کسی پای و بدن او را و ملا ابراهیم که در این وقت سخت متالم شده بود نزدیک آمد و سر او را در آغوش گرفت و پشانی او را بوسید و بعد بسخن آغاز کرد : « عزیزدم باکی ندارد که تو امروز تعذیب می شوی و الم می کنی خداوند جل جلاله ترا پاداش عظیم خواهد داد تو قهرمان مردی که از ناموس اسلام و کشور بدفاع پرداخته ای و اکنون بخاطر آن ستم بر تو روا می دارند . تو مانند شیری هستی که اگر سرانجام این روپاه صفتان بر تو غلبه کنند و حیات نازنین تو پایان دهند و صوت حزینت را در گلو خفه کنند ولی هرگز نخواهند توانست اسم شیری و افتخار جاودانی ات را بربایند ... و غیره . »

ای صداقت بر تو رحمت از تو زحمت دیده ام . ملا ابراهیم مظلوم با قلب مصفا و عشق بی ریا به اسلام و ازکمه عطاوت به همنوع و هم مومن ، به تسلی او پرداخت و با صدق و سادگی این روپاه مکار را به کرسی شیر نشاند و این جالی را لقب مجاهد داد . تا لحظه درد ساختگی او را تسکین دهد .

ملا ابراهیم تا آنقدر تحت تأثیر احساسات و فتنه بود که دگر قادر به کنترل حرفهایش نبود و هر آنچه از جنایات رژیم می

دانست بی پرده و بی حجاب سرا زیر کرد و بمد دل پیخ کرده
پگوشه نشست . حرفهای او همه زندانیان را مبهوت ساخته بود
همه کس از حزن لب بسته بودند مصیبت عجیبی بر فضای سالول
سایه افکنده بود ، حتی که آنروز همگان بی نوا نشستند و از
تلخی کام لقمه پنهان بردند .

هنگامیکه ملاعارف مشاهده کرد که همگی غرق غصه و اندوه
اند و هیچ فردی لب به سخن نمیگشاید آهسته آهسته پهلوی خورد
و سر را بالا کرد . و با نالش و روزه فراوان صدا نمود :
برادران مجاهد ! چرا تا این حد خاموش اید ؟ مگر حادثه
تا هنجاری رخ داده است ؟ اگر سکوت و اندوه شما بخاطر درد و
سوز من است ، ازین ناحیه باکی نداشته باشید چون رزمندگانی
که با روحیه التلابی وارد معرکه میشوند ، با راحت و سکون
وداع میگویند و چنین صحنه ما را طبعاً در انتظار دارند . حالا
من افتخار دارم که بخاطر اسلام و آزادی میهن اشغالی ام
مشت و لگد میخورم و جمجمه ام خرد میشود و این راه را تا
چوبه دار ادامه میدهم شما خوب بدانید که من یک اخوانی
سابقه دار هستم و با رهبران مجاهدین ساعت ها صحبت داشته ام
و دستور گرفته ام و حالا بخاطر همین ارتباط با تاجران و
ستم بسته شده ام . و ممکن است بزودی کشته شوم . خوب است

که شما بسواد هستید و مانند من ملا و تحصیل کرده نیستید
شاید دولت شما رالت و کوب زیاد نماید اما نکشد . ولی وای
بحال من « که جلادان بی رحم با چهره های هولناکشان هر
لحظه انتظارم را می کشید . »

یکی از محبوبین های صبری گفت :

« آنای ملا ابراهیم مانند شما بسواد و تحصیل کرده اند و او
هم به اخوانی ها ارتباط نزدیک دارد و چند بار به پاکستان
رفته است : »

مسئله عارف میزدور بسا شنیدن این
کلمات فوق العاده خوشحال شد و دانست که شاید او را بخوبی
بدام بیاورد و سر امر رازها و خصوصیاتش را کشف نماید . از
اینرو فوراً صدا زد ! « مولانا ابراهیم صاحب شما هستید ؟ » ملا
ابراهیم جواب داد ! بلی .

ملا عارف با تعلق و چاهلوسی شروع به سخن کرد و گفت :
خوشحالم که صاحب دوست خوبی شده ام ، او هم مانند من
آدم چیز فیهی است ، دیگر همراز خوبی پیدا کردم . بخدا
سوگند که از داشتن مصاحب و همراز مناسبی پستوه آمده بودم
تمام آلام و رنجهای من در یک پله بود و درد تنهایی ام در
پله دیگر . مولانا صاحب لطفاً به نزدیک من بنشینید و لمحه ها

حرفهای لذیذ و ذی قیمت خویش روح رنجور و غمزده ام و امرهم
بگذراید .

ملا ابراهیم بیچاره هم بنزدیک او می نشیند و بدرد دل آغاز
می کند . او فردی راستکار و صادق بود و بحرفهای مزورانه او
دل باخته بود خایه آنگاه که شنید او ملا و مجاهد است و در
جریان جنگ اسیر شده است .

او دگر هیچ چیزی نداشت که از آن ملحد بی رحم دریغ نماید
حتی جان شریفش را . ملا ابراهیم صبح و شام او را احوال پرسی
مینمود و با او صحبت میکرد . رفاقت آنها تا آنجا ارتقا کرد که
بی یکدیگر نان نمیخوردند تا آنکه دو روز بعد باز دو سپاهی به
سراغ ملاعارف آمدند و او را با همان شیوه قبلی بردند .

ماعتی نگذشته بود که چهار سرباز خشن و غضب آلود در را
گشودند و ملا ابراهیم را جویا شدند . ملا ابراهیم لرزه تندی
کرد و آه سردی کشید و فوراً پی برد که داستان از کجا آغاز
شده است .

او قبل از آنکه مارا ترک بگوید گفت : « ای ادران سظوم واسهر
من شکار مادگی و خوش باویدی خورد شدم و اکنون بخیر
میدالم که بکجا خواهم رفت . مگر شما از سرنوشت من عبیت
بگیرید . و بعد ازین گول چنین زیادهای مکار و دسیسه ساز

را نخورید . « به امید دیدار » اما یقین میدانم که دگر دیداری
 بوقوع نخواهد پیوست . لذا شما را با یوم لقای آخر بخواوند
 قدیر میسپارم . همگی ایستاد شدیم و به گریه آغاز کردیم و از
 شانه و بازوهای ملا ابراهیم محکم گرفتیم که آنها نبرند اما
 عساکر با تندق تنگ زندانیانرا هراکنده کردند و بجاهای خود
 نشاندند و سپس به ملا ابراهیم گفتند : « بیا آقای اخراانی ، ما
 هم اخراانی بودیم چرا ما را یکبار برهبران خود معرفی نکردی ؟
 بعداً او را خارج کردند . حالا تعداد ما به هفت نفر می رسد
 زیرا ملا ابراهیم شخص سومی بود که سلول ما را ترک گفت و
 عاقبت با عشق شهادت دیر شقاوت را بدرود گفت .

بلی او به رفیق اعلی پیوست و روح گرامی اش آسانها را
 پیمود و بدون مانع وارد عرش معلی شد و پیام کار زار رزم
 آوران و متم دیده گان را به مراجع تقلید و رزم سالاران قافله
 ترحیم تحریل داد . یاسی که بوی عشق و صدای استمرار واسوه
 استعمار بهم داشت و با سازش و استحقار و نکبت و استعمار سر
 ستیزه برافراشته بود : من المومنین رجال صدقوا
 ما عاهدوا الله

بیک قاصد و چند پیام
 به شک ملا ابراهیم بهر یکی پیام جدا گانه داشت : یاسی به

یونس (ع) پیامی به ابراهیم و موسی (ع) و پیامی به حضرت
سرور کائنات (ص) و پیامی هم به حسین (رض) و حمزه
و تمام رهروان طریق شهادت.

او به یونس می‌رود و لذا در می‌دهد!

ای یونس! ای پیغمبر عزیز!

تو که ماه‌ها در بطن ماهی اسیر بردی و رنج تنهائی و قید
اصارت کشیدی! بدان که هزاران راهبان تو در قلب سلول‌ها
و قعر سیاه چال‌ها که تیره‌تر از بطن ماهی و سماهی اعماق
ابحار است اسیر می‌برند و آه مظلومیت و طنین بی‌نوالی ایشان
را جز آفریدگار یکتا کسی نمیشنود. ای ابراهیم عزیز (ع)!
تو ای مشعل فروزان توحید! که شمع افروخته‌ات تا ابد هادی پویند
گان صراط توحید است و کفران جای وجود ندارد که صوت گراسیات
طنین نه افکند و قلبی سراغ ندارد که اسمی نازلینت در آن نقش
نیسته باشد، و تو این افتخار را از آنجهت نصیب شدی که با
بشارت و دلیری و شجاعت به دسته بتان یورش بردی و با تسبیح
تیز قامت سرو قامت ایشان را درهم ریختی و با مقامات و استواری
لحم آتش را لبیک گفتی. بدان که فرزندان تو اکنون در آتش
هولناکتر از آتش لمرود، سوزند و تپه‌های بی‌ایم - ۳ -
بی‌ایم - ۱۲ - و بی‌ایم - ۴۱ - و بسب‌های ناپالم و جرد های

لعیف ایشان را به عمق زمین فرو می‌نشاند و ذره ذره میساید و
 بگرد و باد فضا میسپارد تا در پهنه یکران کیهان متلاشی شوند .
 ای موسی (ع) ! ای فرماندار سینا ! وای خاندان من و سلوی !
 شنیدم که فرعون و ملاء نکونسارش قوم ترا با سنگدلی و
 قساوت تعذیب می نمودند و اطفال ذکور ایشان را برگ محکوم
 می کنند ، اینک آیا میدانی که تاریخ قبط و بنی اسرا لیل و به
 عقب نهاده و اینبار بالجام کسبختگی و دهان پاره‌گی از مرزهای
 قفقاز و آسیای میانه سر برآورده و بماوای فرزندان توراه کشوده
 است . ولی با یک فرق که فرعونیان بلند قامت و سفید چهره و
 سیاه چشمان مصر در قیافه عبوس و چهره قرمز گرنه و چشمان
 آسمانی و موهای زرد رنگ و هیكل ناهامان و دیوگونه روسی
 های وحشی حلول کرده و با آئین خشونت و دریدن و رسم
 زیانکاری و جفا کالبد می تراشند و جعبه خور د میکنند .
 اگر آنجا برای جلوگیری از ورود کوثنها هفتاد هزار طفل ذکور
 بی جان شد الانجا تاکنون بیش از یکمیلیون نفر شهید شده اند
 کشیده اند . و آخرین رقی هستی از گوشت پاره های بدن شان
 افسرده و خاطر شکسته رخ بفلک نهاده است .

ای محمد بن عبدالله (ع) ! وای برگزیده خدا ! ای تاج
 افتخار انبیاء که وجود مباهات قاب قوسین او ادنی است ! تو

که بخاطر دعوت بسوی خدا راه صعب هجرت بممودی ، حالا بدان که امتان و لشکریان تو بالغ بر چهار میلیون نفر آواره از میهن دارند . اگر آنروز تنها اطراف مدینه خندق بود . امروز ۶۰۰ هزار کیلو متر مربع سر زمین پیروان افغانستانی تو به خنادق قتال علیه کفر مبدل شده است . اگر آنروز جنگ احزاب بااشتراک بیش از دوازده قبیله عرب علیه نهضت نو پای تو بر راه انداخته شده بود ، امروز پیمان وارسا تمام نیروی خود را برای جلوگیری از تداوم راه تو علیه فرزندان تو سازمان داده اند . امروز بی شک پیروان راستین تو قوغ آتش بکف گرفته اند . واقعیتی که ذات مبارک تو چهارده قرن قبل بازگو کرده بودی . شتاب بسوی منگر ها اینک داستان ساده نیست که هر کس از آن سخن بزند . آری تنها و باز هم تنها همین طلا به داران دین و منافقین بی باک و و قیان ناموس مکتب تواند که بکف زورق فولاد پر شده اند و این شراره فروزان و این قبس را در قبضه نگاه داشته اند .

ای حمزه سیدالشهدا ! ای تاجدار لبرد احد که جگر ت را غلام مشرک ، هاره هاره کرد و هنده دختر عتبه بقصد انتقام و از فرط کدورت آنرا بگردن آویخت . ای حسن (رض) ! ای نرسمه نازنین پیاسبر که از تائید استکبار و حکومت پیداد و صتم

سرباز زدی و با یزید و هم آخورالش شعار مبارزه بر دهی و تا
 صحرای سوزان کربلا به استقبال شهادت شتانی و سرت رایزیدیان
 بد نام از تن جدا کردند ، شما و مایونها شهید همگام شما
 بدانید که امروز در سرزمین بلا زده خراسان زمین تان هر روز
 سانحه بمراتب درد آور تر از سانحه کربلا واحد آفریده میشود
 و کس قادر نیست . که اجسام پاره پاره شهداء را تشخیص و
 شناسائی کند . ولی فرخنده تر از همه اینکه طوری که شهادت تان
 میراث گرانبهای نسل های مسلمان دنیا از آنروز تا امروز و از
 امروز تا پایان تاریخ است ، پیام تان نیز زنده و جاوید است و امروز
 بعد از سیزده قرن ، شمع افروخته تان خاموش نشده است و
 هنوز شمار تان تازه گی دارد و در حنجره ملیونها جوان پیا خاسته
 زمزمه میشود .

فقدان ملا ابراهیم و مصیبت تنبھائی

حالا ملا ابراهیم در میان ما وجود ندارد شخصیکه با بهترین
 نصائح قلوب ما را تسلی می داد و در حالات سخت ما را به
 صبر و تحمل دعوت میداد ، مدت یک هفته را در فراق ملا
 ابراهیم سپری نمودیم . در خلال این مدت مستطقی و باز جوئی
 به ملول ما قدم رنجه نفرمود گو آنچه را که مطالب داشتند
 بدست آوردند و به بقیه نھازی ندارند .

قفس ها باز میشود :

یکی از روز ها حوالی ساعت یازده بجبه روز ناگهان دروازه
ملول گشوده شد و تعداد افسر و سرباز با چند جلد کتاب ضخیم
وارد شدند و اسم ولد و عنوان تفصیلی هر یکی را درج کتاب
مزهور نمودند بعداً با فرمان خروج دادند .

دلہای ما از فرط هيجان به پرش در آمده بودند و مانند
مرغی که در اشتیاق رهایی خود را بدر و دیوار قفس میکوبد
هيجدار های سینه منتار می خارید و بدن پرش می کرد و بی
مبرانه شکاف فرار می پوئید تا از تعب قرار رهایی یابد .

تعداد سرباز پیشاپیش ما حرکت می کردند و تعداد در دو
جناح و عده هم در پشت سر مراقب احوال ما بودند تا مبادا
کلمه حتی ازین میان پا بفرار بگذارد و یا سر باخته بی باکی
هيجان افسری در افتد و انتقام ستاند . سرانجام به دروازه خروجی
معین رسیدیم که آنجا تعداد نفر بر های نظامی و تالک در
حال حرکت بنظر می رسید که بیشتر رانندگان و مسئولان آلمان
را عساکر روسی تشکیل میدادند . درین حال یک افسر افغانی
که از چاقی و دلش مانند شک پندیده بود و چشم و بینی و
دهن او از هم فرق لبش و سر و روی او مانند توپ باسکتبال
سطح یک تراخت داشت به ما فرمان داد که : بداخل یکی از

نفر برها بنشینیم .

در آن نفر بر عده دیگری هم نشسته بودند که پسان ما اصیر و محکوم بنظر میرسیدند . هیچکس نمیدانست که سمت حرکت ما کجا است . زهرا بلافاصله پس از سوار شدن ، ترپال ضخیمی را بروی مان کشیدند که از مشاهده مناظر بیرون محروم شدیم .

حتی این تاجران ها سوراخی را هم نگذاشته که مجرای برای ورود هوا بداخل موتور باشد . در موتور کرسی وجود نداشت میر حرکت موتور ها راه غره معبد و پر مشتی بود و هرگاه که موتور کنج و کپوری را عبور می کرد - مانند الاغ مستی خیز و جستی بهر راه داشت . حالا این ما اسیران بودیم که در هر « جتکه » آن کله به کله هم میزدیم و حتی گاهی از یک گرشه موتور بگوشه دیگر آن پرتاب میشدیم . اگر ژورنالیستی در آن صحنه وجود داشت حالا دگر روز نامه جای برای مطالب دگر نمی بود و ستونهای آنرا بشمول شرح حال خود می ساخت . ولی افسوس که ما چو پانها طوریکه از نعمت سواد محرومیم .

زبان تکلم هم نداریم و حتی از گزارش اصل واقعه هم عاجزیم - چه رسد به اینکه آنرا بزرگ جلوه دهیم . قافله در مسیر

خود به حرکت ادامه می داد تا آنکه شب فرا رسید و ما هم به نزدیکی یکی از بزرگترین مراکز نظامی روس رسیدیم . جاییکه در دسترس آتش دفاعی پایگاه قرار داشت افسران روسی به قافله امر توقف دادند و تانکها را در چهار جهت موضع دادند . عساکر اکثر آ از تانکها و نفر برها پائین آمدند و مصروف کندن مواضع دفاعی شدند عده از عساکر مشترک روسی و افغانی هم به بهره و محافظت از ما . اسلحه ها را در فاصله های بیست کیلو متری ما شهرکی به چشم میخورد که قسمت های محدود آن برق داشت و از بقیه نقاط آن چراغ های غیره نفتی مانند اریکین ، شیطان چراغ و غیره به چشم میرسید . این شهرک تا حوالی ساعت ۷ بجای شب ساکت و آرام بود . اما رفته رفته با تاریک شدن بیشتر شب سکوت خود را از دست داد . تبادل آتش کم کم آغاز شد و هر آن شدت اختیار میکرد تا سرحدیکه پایگاه نزدیک ما هم مجبور به داخله گشت و با آتش افکن های سنگین و دور برد خود منطقه را تحت بمبارد گرفت و پیوسته قنابلها را که مجاز هدین آتش می گشودند هدف قرار میداد . منازل مسکونی مردم محل و مزارع و مواشی آنها همه و همه هدف جنگی روسها بود . آتشب فامد چندین آتش موزی بودیم که بلا فاصله پس از آتش گشائی روسها محل و مزارع مورد تیر گرفت . سربازان روسی ایکه

در اطراف ما به بهره مصروف بودند همه از خوف مجاهدین بخود
مایلزیدند و به بسته « با سمج » ، « با سمج » می گفتند و ممکن
در میان خود راجع بمجاهدین تبصره ها داشتند .

ساعتها مبادله آتش دوام کرد ، گاهی فیر ها آنقدر شدت
اختیار می کرد که گویی « زغریران میشود » و گاهی رو به
کاهش میگذاشت تا آنکه صبح صادق طلوع کرد و به زدو-
خورد پایان داد گویی که صبح صادق میانجی آنها بود و هر
روز با طلوع خود لومی آتش برقرار میکرد . نتیجه این همه
زدو خورد و کشمکش بر ما مجهول و پنهان بود ، و ندانستم
که بر سر مجاهدین داخل پیکار و مردم بی دفاع منطقه چه آمد .
ما هم با روشن شدن هوا ، به حرکت آغاز کردیم و چنان
منزل مقصود که بر ما نا مکشوف و نا مقصود بود روانه گردیدیم .
ساعتها بعد احساس نمودیم که قطار مان گولانی های پر خم و
پیچ را در دامان کوه مرتفعی می پیماید ، سرعت و حرکت آن
فته رفته بطی تر شده میشود ، هر قدر که قطار ارتفاعات بیشتر
را پیمود همان اندازه سردی هوا محسوس تر شده میرفت
زنانمان ده بدم یکدیگر را میپرسیدند ، که این محل کجا و چه
نام دارد و در کجا واقع است .

چون هیچکدام جنرالیه نداشتیم ازدادن جوانی ولو کوچک

هم عاجز بودیم ، دقایق بود موثرها متوقف شدند ، می‌شنیدیم
 دم قطار با مانع برف روبرو شده است و با گذشت بیشتر از نعب
 ساعت راه دو باره گشوده شد و از میراخواهی کوچک چشمان
 مان به چند ماشین برف پاک خورد و آن نگاه دا نستیم که محله
 که قرار داریم کوتل مالنگ است زیرا از مردمان « کابل رو »
 شنیده بودیم که در ماه های زمستان کوتل مالنگ اکثر آ
 پوشیده از برف است و بسیاری روزها در اثر بارندگی و برف
 کوچ بروی ترافیک بند میشود میخ همه جا را پوشانیده بود و
 توته های برف مانند پله هزمین فرود می آمد درین وقت آرزو
 میکردیم کاش مجاهدین در نزدیکی های بودند با استفاده از میخ
 و غبار بر قطار دشمن یورش میبردند و دود از دمار شان بر میآوردند
 اگر چه ما هم درین میان از بین می رفتیم لهطاتی آمد قطار به
 دهانه ترل رسید و از آن به غیرت گذشت و اینک سرایشی
 های مالنگ را میپیمودیم و از اینکه اتناتی روی داد خیلی دل
 تنگ و مأیوس بودیم و تصور میکردیم که شاید دیگر روی ده
 و قریه را نه بینیم ای کاش مجاهدین برای آزادی ما اسیران
 دست به عملیات می بودند .

اتفاق جالب

تا کنون بیشتر از نومی سرایشی پایان نیافته بود که ناگهان

در نزدیکی دم قطار صدای فیر های مهیب و وحشت ناکمی شنیده شد و صفیر آن رعد گونه فضا را درید و حتی بر پرده ای گوش های ما نیز اثر گذاشت . دره های تنگ سالنگ و صخره های سر به فلک کشیده آن بر این سرو صدا ها ، میافزود و یک صدا را چند صدا انعکاس میداد ، فیر ها آنقدر زیاد شد که شنوایی هر صوت دیگر را مشکل و ناممکن ساخته بود همه عساکر از موتر ها و بیردم ها و تانکها پائین شدند و سراسیمه عقب هر سنگ و تپه موضع گرفتند . بعضی از عساکر افغانی در میان خود گوش بگوش می شدند و آهسته یکدیگر می گفتند که حتماً باید این عملیات را « پناه » و یا « گل حیدر » انجام داده باشد .

زیرا اینها بی باکترین اشرار !! هستند . و هر بار که آنها به سالنگ بیایند راه را به خطر میاندازند . و بر تانکها و قطارهای قوای دوست ! یورش می آورند . آنها تاکنون چندین مرتبه درین شاهراه به قطار ها حمله کرده اند و بر دولت خسارات زیادی رسانیده اند .

این درگیری اگر چه مدت بیش از پانزده دقیقه دوام نکرد اما نتایج خوبی دربر داشت ، هنگامیکه درگیری پایان یافت و قطار دوباره به حرکت درآمد ، ما شاهد لاش چندین تانک و موتر

بودیم که در میان شعله‌های آتش می سوختند در دور و هر
 سرک هم خون زیادی به چشم می‌خورد که از اجساد عساکر روسی
 و افغانی بر زمین ریخته بود سربازان مزدور از شادمانی این وضع
 آنقدر ترسیده بودند که به خون در رگهای ایشان خشک و
 روحيات ایشان بکلی ضرب صفر شده بود و اگر عملیات مشابه
 صورت می‌گرفت، قطعاً یاری مقاومت در وجود آنها سراغ نداشت.
 قطار آمده‌ته آمده‌ته حرکت می‌کرد تا آنکه بدوشت‌های هموار
 شمالی رسید. حدود ساعات دو و بجه ظهر به محلیکه می‌گفتند «پل
 عبد الله» «برج» نام دارد رسیدیم. زمین‌های این محل تماماً
 ذریعهٔ تالک‌های روسی شخم زده شده بود، تا که تا نوا برآی
 ناپود شده بود، بسیاری از منازل نیز دیک سرک شکسته و ریخته
 و بی سرلشین به نظر می‌رسید. در تمام تپه‌ها و نقاطها کم‌این
 محل تالک‌های روسی مستقر بودند و میل‌های ایشان از دور
 به چشم می‌خورد. آثاری از باشندگان اصلی محل هویدا نبود.
 به نظر می‌رسید اکثر آنها پس از استقرار نیروهای وحشی و
 چنایات پشته روس خانه و کاشانه ایشان را ترک کرده و به
 پاکستان هجرت نموده بودند.

این نکته باید از ذهن بدور انداخته شود که هنگامیکه از
 شمالی عبور می‌کردیم در نزدیکی‌های سرک پخته پته سبزی

وجود داشت . خانه‌های نزدیک سرک از اساس ویران شده بودند
و تمام درختان الی فاصله ۵۰۰ متر و پا بیشتر از ریشه قطع شده
بودند و باغستانها و اراضی زراعتی به جزیره تبدیل شده بود .
در دوطرف شاهر انیکه شمالی را عبور میکرد لاشهای بشمار
عزاده جات ، تانک و بیردیم جلوه میکرد که در طی لبردهای
چند ساله تخریب شده و از کار افتیده بودند . گویا روسها این
همه اقدامات را برای نجات قطارهای خود اتخاذ نموده بودند
زیر این باغستانها و درختان غلو پناه گاه خوبی برای عملیات
مجاهدین عایه روسها بود و راکت چی های ، مجاهد با استفاده از
پناه درختان تعداد کثیری از تانکها و عرادهجات دشمن را شکار
نموده بودند . روسها بدون توجه با آنکه صدها و هزار ها خانواده
در آمد اقتصادی خود را ازدست خواهند داد دست به ویرانی
و تباهی این باغستانهای سرسبز و انبوه بازیدند . و نا گفته
به دست که زمین های شمالی زر خیزترین و پر حاصل ترین
ارضی کشور ما را تشکیل میدهد .

حوالی ساعات چهار و نیم عصر قطار ما به خیر خانه مواهلت
نمود . قسمتی از تانکها و موترها به قرارگاه بزرگ روس ها در
خیرخانه رفتند و بقیه موترهای حامل اسراء و اختطاف شدگان
روانه به بخور و قرغه شدند .

بمجرد رسیدن بهروازه فرقه ریشخور به تا نکوا و موثر دافمان
• ایست • داده شد مدت بیش از بیست دقیقه قطار در پیشروی
• نلام قراول • به انتظار وادار شد تا آنکه اجازه ورود بداخل
فرقه موصول شد .

عساکر در هر سو با تفنگ های خود کار کلاشینکوف کشیک
میدادند بام و دیوار و بالا و پایین و درون و بیرون همه جا
موضع میدادند در تمام تپه های اطراف و جوار تانگوای غول پیکر
دفن شده بودند که قطعیل و • کلاهکک • آنها جلوه گر انتظار
بود . هنگام ورود بداخل محوطه فرقه ما را پیشروی در یکی
از پارک ها و پالین نمودند و بلا درنگ بسوی زندان فرقه
بودند ، شرایط این زندان کثیر از زندان تبلی نبود مختصراً باید
یاد آید که ده روز طول کشید تا لیت های ما تکبیل شد و
معیاد توقف مان درین زندان پایان رسید و روزی موثر های
زیادی در مقابل زندان آمده و توقف نمودند و همزمان با توقف
آنها دروازه زندان بروی مان گشوده شد عساکر و ملیشه ها ما
را بدرون آنها رهنمائی کردند .

قطار موثر ها راه میدان هوایی بن المللی کاهل (خواجه رواشر)
را در پیش گرفت . درین فاصله راه پس از پانزده بیست دقیقه
پیمود و در قسمت غربی میدان جائیکه بیشتر هلیکوپتر ها نلامی

قرار دارد توقف اختیار کرد. امیران را از موثرها پائین کردند و به فکل صفهای منظم استاد کردند و بعداً ما را در داخل ده گروپ تقسیم کردند اسم ولد هر یکی را میخواند و مدوی را به گروپ متعاقباً فرا میخواند، بدبختانه در گروپیکه حالا قرار دارم هیچ یک از رفقای زندان و هم صحبت های سابقه ام وجود ندارد. افرادی که با آنها خوی گرفته بودم و از صحبت های ایشان لذت میبردیم و در معاشرت با آنها تنگی احساس نمیکردم و در اثر صحبت های گرم و دوستانه آنها همه رنج ها و مصائب تنهایی در سلول و قید و اسارت را فراموش می سپردم.

هلیکوپترها بهرش در آمدند و چرخهایشان مانند « فروک » دور میزد، هر یک از گروپها بسوی هلیکوپتر مربوطه حرکت کردند و پس از لحظاتی در فضا اوج گرفتند.

مسافرت فضائی برای من که تا کنون در سفیدارها لا نشده بودم و فن دیخت برائی را چندان یاد نگیردم پدیدآمده بود تازه و تعجب آور. آنهم مسافرت فرماندهان آگاه به باد تبایم و تربیت نسل انقلاب را فراموش نکرده در مناطق آزاد کشور دست به تأسیس مدارس زده اند در او جنای آسمان و در جرف هلیکوپترهای که مانند کبوتر در فضا ملاق میخورند و « نخره » می کنند و سر از راه غروب پائین می لهند و دم از فرط نخوت بالا میگیرند

و گاهی بی جناح خم میشوند و گاهی در فوق ملایق پرمای می
زنند ضربان قلب بعد قابل توجهی بالا رفته بود و هر بار با مبوط
و صعود طیاره دل گم می کردم حدود تقریباً نصف ساعت را در
فضای صوری کردیم ، جا نیکه سالیان سال در آرزوی عروج
به آن سودای پروین و پرنده شدن را در سر می پیروانده ایم
حنگامیکه هلیکوپترمان بزمین فرود آمد نشانه از میدان هوایی به
مشاهده نرسید ، جز از چند پرچه زمین زراعتی که پیدان فرود
اضطراری طیارات هلیکوپتر اختصاص داده شده بود .

افسرانیکه در هلیکوپتر با ما سوار بودند و مراقب کارهای
مربوطه ما بودند ، بهت ما را فوراً به افسران محل تحویل
دادند ، و بعد از مکث کوتاهی خود با هلیکوپترهای مزبور
برگشتند . (افسران و سربازان مقیم آنجا ما را فوراً به پارکی
هدایت کردند و از آنجا برای ما یونیفرم نظامی توزیع کردند
و فوراً به ما امر کردند که لباس مان را عوض کنیم و ریش ها
و سبیل ها و موهای مان را بتراشیم . دقایقی بعد فوراً ما را
به پیسته های اطراف قرارگاه مزبور گسیل داشتند و همان روز به
پیره و گزیه آغاز نمودیم .

پیسته ایکه ما به آن منتقل شدیم در فرق تپه قرار داشت که
بر تپه های اطراف ساکن بود . تپه پیوسته مزبور از گل و سنگ

تیار شده بود و در چهار جهت آن برجهای دید بانی برای
سر بازان ساخته شده بود .

در فاصله های اطراف آن سیم خاردار و کشتزاری از مین
قرار داشت که برای جلوگیری از حملات احتمالی مجاهدین کار
گذاشته شده بود ، کوه پایه ها و تپه های قریبی پوسته ها تقریباً
خشک و خالی از درخت بود اما در کوه ها و بلندی های دور
دست کم کم درختان و گیاهان بهشاده میرسیدند .

جریان پهنه در روز آنقدر دشوار و سختگی آور نبود ، زیرا
لور آفتاب زهر هوا را می شکست و از شدت برودت و سرمای
زمستان میکاست . اما شب هنگام پهنه بار سنگینی بود که شانه
هر کس را کوب میساخت . بار ها هنگامیکه شدت سرما توازن
و جدم را بهم میزد و دندان هایم جرق جرق کنان بعداً در
میانم افسوس می کشیدم و و جدناً احساس خجالتی می کردم که
چرا قبلاً بجای چیزهایی سنگر جواد نشناختم تا حالا رنج اینگونه
سرما را در راه اسلام و سر بلندی دین خدا می کشیدم .

اگر چه این چندان سالم نداشتم . ای کاش همه این پهنه -
داران که اکنون جبراً به پاسداری از سنگر کفر و الحاد مامور
هستند ، به این نکته مانتفت می دادند . چه نعمتی بدتر از این
خراهد بود که در راه حراست از مواضع کفر که عاقبت تیشه

پیشۀ خود مان خواهد زد و بنیان هستی خود مان را از اساس
ویران خواهد کرد رنج سرما کشیم و جفای پندار خواهی ببینیم .
سیاهی نسبتاً سایه داریکه در پهلوی من به بهره نشسته بود
از وضع من به تنگ آمده بود گاه گاهی با صدای خشن مرا بباد
انتقاد میگرفت و میگفت که : « تو در کدام قصر آرمیده بودی
که حال توان سردی را نداری ، چه ناز دانه هستی آفرین سرما
که شب و روز در سنگریم و در بسیاری حملات اضطراری حتی
تا صبح می نشینیم و از پوسته حرارت مهربانیم ، حالا کجاست
باش یکبار اصرار ! ! حمله کنند بازخواهی دید چه قیامت صغری
بر پا خواهد شد این سرباز از جمله همان وطن فروشان بود که
از ترس خیانت ها و روسیاهی های خورد به زادگاهش رفته
نمی توانست و مجبوراً لعنت سربازی و خدمت برای روسها را
مقبول شده بود .

در پوسته ها معمولاً برای افراد تازه وارد سلاح نهدند ، چون
بار ها مشاهده شده است که سربازان مسلمان بمجرد یافتن موقع
مناصب پا به فرار گذاشته اند . تنها سلاح هنگام بهره
و گزینۀ توزیع می شود و آن هم در صورتیکه وارد ها را سابقه
داران همراهی کنند ازهنر و شب هنگام در ساعات بهره یک
« نوه کی ، و یک « کهنگی ، را با هم قهقنات می کنند تا

مساکر خود فروخته و مورد اعتماد از قرارگاه وارد ها جلوگیری نمایند .

ساعتها گذشت و غوغای دندانها و لرزه بدن پایان نداشت
سرباز هم بهره ام که مردی نهایت فضول و بی احساسی بود
هر لحظه بجای نوازش و کرم بر من دشنام های پرکوک نثار
میکرد و گاهی از فرط غضب سویم هجوم میآورد و از شدت قهر
دندان بهم میصاید و باری اظهار میکرد که : « خاموش باش
اگر اشرار ! ! بیا بند صدای جرق جرق دندانهای تو را نخواهند
شنید . »

فردای آنروز سرباز سزور به اداره قوماندهائی پوسته رفت و از
بی کفایتی و نالایقی من به افسران مربوط شکایت کرد .
افسران سرا اعطار کردند و من اعطار کردند که بار دیگر
کنترل بدلم را در دست گیرم . باری به آنها شکایت کردم
این کار بیرون از حدود اراده و اختیار من است ، و من درین
جهت کاری نمیتوانم از پیش ببرم . ولی حرفهایم نا شنیده ماند
و با کلمه « شاگرس » مرا از نزد شان رانداد .

از زیر چکک به نداه رفتم :

شب های زیادی بهمن منرال سهری شد و چند شب دیگر نیز
اتفاقاً بهره من و آن سرباز جانی با هم بود . و هر شب خشن

تر از گذشته با من معامله مینمود فردای آن بشکایت میپرداخت
او درین شکایت تنها نبود ، سرbazان دگری هم بودند که گاه
و بیگاه از عدم کار آئی من شکایت داشتند .

یکی از روزها یکی از افسران مرا خرامات و بود از تهدید
و باز پرسى زیادى دستور داد که به آشپزخانه بروم و در آنجا
کار نمایم .

من با حیرت و سر در گمی روانه آشپزخانه شدم و در حالیکه
اثر ملامت وجدان و روحیه غیر انسانی افسران و سرbazان بر-
دوشم سخت سنگینی می کرد از فراز تپه پائین شدم و
روانه آشپزخانه که در قریب پارکهای مرکزی قطعه قرار
داشت گردیدیم . حیرت ، غم و رنج بی بر تاسکی و ده ها عامل
دیگر دست بهم داد و سالمیت وجودم را دستخوش بحران و
فلاکت عجیبی گردانیده بود . نبود انستم باین همه مصیبت چگونگی
در گیر شدم و چنان وجود ضعیف و نا کاره ام را از پنجال این
همه هیولای بیرحم و پیکره های سراسر وحشت و تغویف
برهانم . نه اکنون گوسفندانم وجود دارند که با پنخ و شمر
و شمر حصار سرد و دیجور تنهایی و سکوت را بشکنند .

اثر سیاه غم و داغهای چرکین یأس و بی کسی را از لوحه
صفاف و بلورین سینما ام بزدایند و بر اید حادثه بهر بخوانند .

و نه حالا هم کلامه گمان زندانی ام وجود دار ندکته بحالدم
 رحم کنند ودر پاره از مشکلات مرا یاری رسانند اینها دو گروه
 از آشنایانی بودند که در گهواره خیال پی در پی سراغم میامدند
 و بدون مانع وارد حجره سر بسته و بی مجرای ذهنم می شدند در
 عرف انسانها معمولاً اگر کسی را دردی برسد بی اراده مادرش
 را فراه می خواند چه مادرش در آنجا باشد و یا خیر هر چه زنده
 باشد و یا به بقای ابد وصل شده باشد و چه در راه خلاصی
 فرزندش کاری از پیش برده بتواند و یاخیر . و اگر کسی در
 مسافرت بیمار شود و در پای مصیبت دیگری بیفتد ، شاید
 نخستین کسی را که بغاطر بیاورد مادرش باشد . اما من ازین
 خیالات دور بودم و با از دایره این عرف فرا نهاده بودم .
 عرفی که نسبتاً طبیعی و غریزی نیز است . شک نیست که
 خرافات گمان این داستان بر من تعجب کنند و این عادت را بر
 الهی من حمل کنند ولی نباید مرا ملامت کرد ، زیرا درد دنیا
 از کسی التفاتی ندیده ام و از احدی سخن لطف نشنیده ام جز
 همان همراهی صحراء و یاران زندان ، شاید غربت زمینه برای
 مهر و دوستی باقی نگذاشته و حلقات این زنجیر را از همان آوان
 کودکی از قلب من و پدر و مادرم گسسته بود .
 چه ، چهره آنها را حتی در رویاهم بیاد ندارم . و همیشه کم کم

بدیار عقل راه یافتن تنها چیزیکه لمس کردم همان عصر مه‌ای
و عطره‌ات آقای سنگدل و سردی دامن صحرای پش باچه کسی
بحث کنم و چه هیکل چهره را بعنوان محب و غمگسار در
آرشیف خاطراتم می‌انگیزد .

با همین خیالات و با قلب جریح و درد رسیده وارد دروازه
آشپزخانه شدم و ناگهان چشمم به افسر لوژیستیک خورد که
چوبی در دست دارد و آشپزها را تهدید می‌کند و گاهی از بالای
سر آنها دور نمیشود .

و از آنها می‌خواهد که با سرعت عمل بیشتر کار بکنند ، این
آشپز خاله طامام قطعه و تمام پوسته های اطراف آن را تهیه می
کرد و ازینرو ساحه کار آن خیلی وسیع و گسترده بود . آشپز
ها همگی با لباسهای سیاه و چرکین مصروف عمل بودند و
فرصت سر بالا گرفتن را نداشتند و در صورت کوچکترین تسطیل
و وقفه در کار از طرف صاحب منصب نامبرده مورد تهدید قرار
می گرفتند .

بیشتر این آشپزها بدون معاش کار می کردند و اغلباً به اجبار
به این پادگان آورده شده بودند . گویا آنها برده گانی بودند
که با بهای « هیچ » خریداری شده بودند ، داستان جبر و فشار
این آشپزخانه و سرنودت و ازکون طبابخ ها انسان را بهادزدان

دریائی و آدم ربایان مسلح مهاورد که در پهنای ابحار و جنگل
ها و جزایر خاموش و خالی از سکنه به اختطاف و آدم دزدی
مصرف اند و قربانیان و اسراء را به خاطر پول و بدله به پناه گاه
ها و مخفی گاه های خود می برند و بعداً از آنها بهر نحوی که
دل ایشان می خواهد کار می گیرند .

صاحب منصب سفاک هنگامیکه رخ بطرف من کرد و مرا دید
از من پرسید که « تو اینجا چی میکنی ؟ »

من جواب دادم که قبلاً در پوسته سر تپه سر باز بودم و حالا
به اینجا فرستاده شدم : او با خشرنت چوبی نر م کوبید و با
صدای دلخراش گفت « هنوز بیکار می ایستی هله بدو به سرکار
همان لحظه کاردی بدست گرفتم و به کچالو پوست کردن
آغاز نمودم .

دستانم چندان به این کار آشنا نبود و یک دستم از مدت ها
قبل فلج و بی کار شده بود کچالو ها را بصورت درست پوست
کرده نمیتوانستم - اکثر اوقات ، گاهی کچالو از دستم خطا
میکشود و لحظه کارد می افتد گوشتی که زن دهاتی را که اصلاً
باورزن و ریمان آشنا هست و همیشه با « تبینه » و « جوالدوز »
پارگی های لباس جنده خود و شوهرش را پیوند می داد .
به خیاط خانه میاورند و ازو دلقتا بخواهند که از حریر دستمال

لازک و قیسی تیار نما ید .

شاید او در وهله اول رفته را درسوراخ سوزن گذاشته بتواند
چه رسد به اینکه از عهده فن کلدوزی بر آید .

این عدم کار آئی مصیبت جدیدی را بوجود آورد . و تازه
و انج ملامت تهدید افسران و سر بازان پوسته مر بو طه گو شه
خاطرم را ترک نگفته ید که تازیانه افرو لوژستیک بمصرم به
فرود آمدن آغاز نمود . او افسر جاهل و بی منطق بود که از
انتهای نادانی و غباوت به شعبة لوژستیک پذیرفته شده بود و جز
کلام چوب و سوت و انرز حلی و لگد بهیچ دیگری آشنای بود .
ولی دولت مزدور و روسها از قلت پرسول و افراد به او و
امثال او نیاز داشتند و هر سال آنها را رتبه و ترفیع میدادند و
از ایشان بعنوان تهرمانان و پهلوانان یکه تاز میدان مبارزه و
پیکار یاد می کردند .

اکنون فرحت و سرور برآید بود که از وحشت تازیانه آشنایند
بدلم را ترک گفته و ساکت و خاموش بگو شده پناه برده ید و
سینه ام را چین لانه ویران و فرو ریخته مسجور و تنها رها
ساخته بود .

من هر روز در پای توده بزرگ کچالو شام و غمره می شستم
و کار پوست کردن را ادامه میدادم و بمجردیکه از پیکار فارغ

میشد م به فستق ظروف و دیگ های کثیف و سیاهی که طعام
 در بازار در آن پخته میشد آغاز میکردم در طی یکی دو روز لباس
 های ژله و پار . پاره ام پکلی سیاه گشته و چرب شده بود ،
 دولت دم برای آشپز ها ما لباس مخصوص آشپزی
 نسیمداد بهداشت و حفظا لصبحه
 در آشپز خانه ما به . مضحکه و تمسخر گرفته میشد اگر کسی
 برای لباس تازه حرف مهرد قابل از رسدن به افسر لوژستیک
 به جواب منفی عساکر نوکریوان روبرو میشد و آنها میگفتند
 « بچه آقا را بین ، در آشپزخانه دریشی کوپای میخواهد گمان
 بری فارغ دانشگاه کابل است اینجا فارغین دانشگاه نوز هستند
 و چیکه میداند آشپز خانه آشپزخانه است بهمین لباس اکتفا
 می کنند . »

« شاید در ایروان هر مؤسسه دارای خصوصیات مربوط به خود
 باشد : لباس دانشگاه - یک دست دریشی تیره و لباس آشپزخانه
 و چیکه ما داریم . » این جمله نتیجه گیری بود که آشپز ها از
 شنیدن مکرر جواب های منفی عساکر و افسر لوژستیک کرده
 بودند ساعات کار زمین نبود گاهی از ساعت چهار صبح آغاز و
 ساعت دوازده بجه شب پایان می یافت و در بعضی از روز ها
 طریل تر ازین همه آشپز ها به تنگ آمده بودند و بار ها شکایت

میگردند که به تعداد افراد آشپزخانه افزوده شود ، تا بار سنگین کار بیست ساخته از دوششان کاسته شود ولی افسر لوژستیک میگفت : « ضرورت بهره گزیده مهمتر از تکلیف شما است . ما تصمیم داریم از شما در بهره استفاده کنیم . »

راه های فرار هم خیلی مشکلی و نا قابل عبور بود چون همه ساحات اطراف قطعه و پوسته های اطراف آن ها کشتزار های مین مسدود شده بود مخصوصاً راه های احتمالی فرار سر بازان : بر علاوه بسیاری شب ها شاهد انفجارات متعددی در قرب و جوار پوسته ها بودیم که بر اثر فرار سر بازان و برخورد ایشان با مین صورت میگرفت ، همه آشپز ها و خدمه آشپزخانه تقریباً از صفات شمالی بودند و بسیاری وضعیت جغرافیائی محل و راه های فرار و سمت های که مراکز جاهدین قرار داشت بلد نبودند هیچ یک از سر بازان هم از ترس با ما راز دل نمیکردند زیرا جواسیس خاد در همه شعبات وجود داشتند و لباس ها و قیانه ساده برای دستگیری سر بازان فراری و افسران مسلمان ای که با جاهدین در تماس بودند کار می کردند .

بسیاری اوقات خود آنها بنام اینکه فرار میکنند با عساکر فراری داخل صحبت شده اند و بدلیل آن مقامات خاد را مطلع ساخته اند و دست گیری آنها اقدام ورزیده اند .

خورشید لعلنا ز افق عزم سفر کرد .

آئینه دل را ز کشافات بذر کرد

ماه ها سوری شد و ماهنروز در کنج همان آشپزخانه خزیده ایم
و میزبانی سرهازان و ضابطان قطعه و پوسته ها را انجام میدهم .
چهره های مان از شدت دود و تف آشپزخانه بکلی دگرگون
شده بود در طول پوست و چهار ساعت فرصت غسل و شستشوی
بدن برای مان دست نمیداد و از جانبی هم سهولت تشناب و
مغسله در آن قریبی ها سراغ نداشت . مو های مان بهم ژولیده
بود و آهسته آهسته چراگاه خوبی بری شپش ها و بقیه حشرات می
گشت . کثرت بی لازی بوی انسانیت را از ما ربوده بود هر
انسانی از خود نفرت داشت و حتی در پهلوی بیاریها نشستن
نخای مشکل بود و شدت بی خوابی هوش و حواس مان را پرت
ساخته بود همگی منتظر تحولی بودند و با بی مبری عملیات
مجامعین را انتظار میکشیدند تا با استفاده از موقع پا به فرار
بگذارند .

زیرا که چاره غیر ازین وجود نداشت و عوچکس قادر نبود که
حصار این همه مواقع را درهم شکند .

چیز عجیبی که هنگام را به شکفت و داشته بود فرار معجزه
آسای عده از سرهازان بود بسیاری از روز ها در پوسته ها همیشه

بر پا میشد که فلان تعداد سرباز موفق بفرار شده اند و بسیاری از نیمه شب ها نیز و بگیر و نمان قرار شب را می زدود و ناگهان حالت آماده باش اعلان شد و ما گمان میکردیم که شاید مجاهدین حمله نموده باشند . اما پسان تر معلوم میشد که تعداد سرباز گریخته اند و نیز ها بخاطر دستگیری آنان بوده است . در مدت بیش از پنج و شش ماه ایکه ما درین قطعه بودیم چندین بار مشاعده نمودیم که بر اثر فرار روز افزون عساکر ، قطعه مزبور خالی گردیده و سپس اکمال شد .

اما این رمز بر ما نا مکشوف باقیمانده بود که سربازان چطور فرار می کنند و هر چند که تلاش بخرج میدادیم موفق به دریافت طرق و وسایل فرار نمیشدیم تا اینکه یک روز یکی از سربازان بآلب خند برآیمان گفت : « چه میکنید تمام مردم فرار کرد و شما هنوز مشغول آشپزی هستید » ما مانند سابق تصور می کردیم که شاید او هم جاسوس رژیم باشد و بدینوسیله میخواهد از ما سندی تیار کند . اما چند روزی بعد در اثر تماس مکرریکی از رفقای آشپزها با او که از نزدیکیهای محل سرباز مزبور بود معلوم شد که او فردی مسلمان است و از صداد قانه ما را بهچنین اقداسی توصیه می کند .

از آن به بعد همگی تصمیم گرفتیم که باید به اسرع وقت دست بفرار بزنیم و تا قبل از آنکه منصوبین قطعه خبر شوال منطقه را

ترک بگوئیم .

سربازان زبور که نادر نام داشت در رهنمائی و فرار بسیاری از سربازان همکاری های ارجحی نمود .

او تقریباً تمام صحراء های فرار را بلد بود و همیشه مانند متون پنجم در میان دشمن کار نمود و از اینکه افسران قطعه بالای او اعتقاد داشتند با جرئت به کار اخراج سربازان ادامه میداد و کس هم پی نمی برد .

نادر همیشه با میگفت که برای فرار دقیقه شماری کنیم یکی از روزها نادر ساعت بعد از عصر به آشپزخانه آمد و با گفت : « اشب ساعت دو بجه شب منتظر باشید .

کسی نباید خواب کند هنگامیکه وارد دروازه بشوم و آهسته سرفه منماید همگی برخیزید و به نبال من بیایید . »

او علاوه نمود : « در آن برج هم یکی از رفقای من مصروف بهره خواهد بود زهرا هر دوی ما امروز این مسئله را به بحث گذاشته بودیم . نکته را که نباید فراموش کنید این است که هیچ کسی نباید سرفه یا صدای دیگری تولید نماید . تا بقیه بهره داران خبر نشوند . چند نفر از سربازان مسلح با شما همراه خواهد بود . من تنها تا قسمتی از راه شما را همراهی خواهم کرد و بعد بزودی به سرباره خود بر میگردم و از آن بیعد منطقه آزاد و از کنترل

دولت بیرون است . شما آزادانه میتوانید به سمت مورد نظر در حرکت افتید و الی صبح شدن خویش را بگروههای مجاهدین برسانید .

آهسته آهسته ساعت دو بجه شب نزدیک میشد ، هیچ کس به یک ، نمیرفت . همگان شوریده و عیجالی به نظر میرسیدند ، ضربان قلب بعد غیر معمولی بالا رفته بود . همگی آشپزها خوش و خرمشوقت بودند ، و عقده سرور گاهی گاهی گلزن کمرشان میشد . راه صعب و پر خطر بود و دو احتمال همیشه بتلب هر یکی خطور میکرد با فرار موفقانه و یا دستگیری و اسارت دوباره . و شکی نیست که اسارت دوباره مرگ تدریجی و چیزی کم تر از آن نخواهد بود که قیامت را در زندگري بینیم .

خلاصه با این همه کمر فرار را بستیم و ساعت دو بجه شب فرا رسید و نادر آهسته آهسته و با قدم های متین دروازه وارد شد و همان سفر قبلی آلام فرار را تاخت و همگی بدنبال او حرکت کردیم .

هنگام خروج از دروازه تطعیم همگی میله زدیم و بهره دارها در هیچ های مختلف میدیدیم که اشفاق میزدند و با کله ها با خبر ، از بیداری خود و آراسی وضع اطمینان میدادند این طرف و آنطرف و در فراز تپه ها چراغ های پوسته ها روشنی

مسیریکه از آن عبور میکردیم خیلی پربهج بود و بدقت و توجه زیادی نیاز داشت و از میان مین زار ها میگذشت و حقیقتاً افراد نا بلد و کم تجربه از عبور پیدا کردن آن برآمده نمیتوانستند و شاید در چند قدمی پا در کشتزار مین گذارند و در نتیجه هم بحیات خود پایان بدهند و هم بقیه فراریان را در معرض آتش سنگین دشمن قرار بدهند . و از چهار طرف باران مرمی را بروی ایشان سرازیر سازند و نتیجتاً راه فرار را بروی شان ببندند .

آهسته آهسته فاصله مان از قطعه بیشتر میشد و هر قدمی را که با شایستگی بر میداشتیم شکر خداوند را بجا آوردیم پوسته ها را یکی یکی دگر عبور کردیم راه سهل و یک تراخت نبود ، گاهی فراز تپه بالا میشدم و دمی به عمق ناله پانین میشدیم : گهی در میان انبوه بته ها و گیاهان و لحظه از سنگراری میگذشتیم .

رفته رفته روشنی چراغها خیره تر میشد و چنان تصور می شد که منطقه خطر پایان یافته است . درین هنگام کم کم صدای ه ذر ه ذر ، گپ زدن و گوش رسید و نادر بهمگی دستور داد تا کناره تر از راه بیوت کنند و از تولید هر نوع صدا و روشنی اجتناب ورزند .

تا موقعیت ایشان به دشمن افشا نشود این افراد گروپ کمین

دشمن بودند که شبانگاهان به این نقطه میآمدند و تا ساعت ها مخفی میشدند تا گروپ های مجاهدین که بقصد عملیات بالای دشمن میآیند و ازین ناحیه عبور می نمایند را دستگیر نمایند .

ساعت ها در آنجا خزیدیم و از بیم دستگیری و افشا شدن حتی نفس مکمل کشیده نمیتوانستیم ناگهان صدای اشولاق کمن چیان بالا شد و پس اعداد و شمار گیری افراد ، راه بازگشت در پیش گرفتند . نادر هم ما را صدا زد که از جا برخیزیم و بطرف منزل مقصود در حرکت شویم چند قدم بعد تر نادر همگی مان را جمع کرد و چنین گفت : بعد ازین خطری وجود ندارد و آخرین نقطه خطر همینجا بود که به فضل الله متعال از آن گذشتیم ، سمت حرکت شما بطرف شمال شرق است و شاید بعد از مدت کمی به قرارگاه مجاهدین برسید . ترغیب من از شما این است که هیچگاه مرا از یاد نبرید و همیشه برایم دهای خیر باشید . که تا آخرین رمق هستی بتوانم در راه اسلام و نجات مسلمانان مظلوم مانند شما کار و فعالیت کنم نکته ای که نباید سرافقت شوم ملازمت درین قطعه و امثال آنرا فراموش کنید و بار دیگر خدا نخواست به این سرنوشت مرگبار و ذلت آور دچار شوید ، و مانند همزان مورد استفاده قرار گیرید و کرامت انسانی تان پایمال کشیف ترین و بد نام ترین عناصری گردد که از

فرماندگی وطن پروری مجبور . به ترک اعتقاد و آئین روح پرور
اسلام شده و با قبول هر نوع پستی و رذالت در کنار روسهای
خون آشام و وحشی ایستاده اند و خون برادران هم میهن خود
را بیپیمانه میریزانند ، بهترین چاره آنست که به جرد رسیدن به
منطقه به گریه های مجاهدین ملحق شوید و سلاح بدوش بگیرید
و تا به مرگ بجنگید طوری که دشمن قادر به دستگیر اجساد و
نمایش های بیجان شما نیز نشود .

حالا من به قطعه باز میگردم ، و خداوند خیر کند که افشا
نشوم ، خدا حافظ . . .

و روزی . . . قادر به قطعه برگشت و ما همگی بطرف قرار
گاه مجاهدین در حرکت شدیم و بعد از مدت کمی به منطقه
مجاهدین رسیدیم .

یکی از رفقای ما گفت که صلاح آن خواهد بود تا کمی صبر
کنیم که هوا روشن شود و بعد از آن به قرارگاه مجاهدین
وارد شویم ورنه ممکن است آنها در تاریکی شب ما و شما
را خیال دشمن کنند و بسوی ما آتش کشایند ، هتکی با قبول
این رای رای بگوشه نشستیم تا آنکه هوا کم کم روشن گشت و
قرارگاه مجاهدین ازدور نمایان گردید و مجاهدین بخاطر ادای
ساز صبح و گشت مجری به اینسو آنسو پراکنده شدند . ما ازجا

برخاستیم و اطرف قرارگاه رفتیم و در دهانه کورچه ورودی قرارگاه ، مجاهد پیره دار بر ایمان فرمان ایست داد و چند تن از مجاهدین را صدا زد تا ما را تلاشی و بازرسی نماید .

بعد از اتمام بازرسی بدرون قرارگاه فراخوانده شدیم و بدون آنکه تشریفات و کار باشد به شعبه کار مسئول قرارگاه راه یافتیم . مسئول قرارگاه از تمام آشپزها و چند سرباز مسلح ایکه یکجا بامادست به فرار زده بودند اطلاعات لازم را دریافت کرد : بعد از آن مجاهدین همگی با گرمی از ما استقبال کردند و به علامت شادی چند مهر به فضا شلیک کردند و شکر خداوند « ج » را بجا آوردند چای صبح را در همینجا صرف کردیم و بعد فرمانده قرارگاه مکتوبی نوشت و ما را به همراه چند مجاهد به فرماندهی مرکزی دستا فر و حتی از خلع سلاح عساکر مذکور نیز اجتناب ورزید .

کمی بعد به فرماندهی مرکزی جبهه رسیدیم و پس از مکث کوتاهی اجازه ورود و داخل قومندانی را کسب کردیم .

مجاهدین حامل مکتوب تمام معلومات لازم را به امیر جبهه دادند و در پی آن امیر جبهه از ما به سوالات آغاز کرد و با دل گرمی تمام حکایات سربازان و آشپزها را شنود و گاه گاهی هم به علامت تائید سرش را تکان میداد .

امیر جبهه پس از انجام سوالات و استماع گزارشات رو به سربازان

و آشیزها کرد و گفت : خالاشما شکرو سپاس خداوند را بجا آورید
که بفضل و احسان او آزاد شده اید .

اینک من اختیار را به شما میگذارم که در اینجا می نشیند و یا بمناطق
مربوطه تان باز میگردید . در هر حال ما حاضریم مانند برادر باشما
معامله نمائیم با ادای این کلیات او مسئول مالی را خواست به
آشیزها مبلغ پنج پنج هزار افغانی به سربازان که سلاح بانود
آورده بداد مبلغ پانزده پانزده هزار افغانی کمک کرد و ضمناً
به مرفهانی جیبها مر کرد که به هر یک یک جور لباس و یک
صابون نالاشولی ترزیع نمائید سربازان با ابراز شکران و سپاس
مسئلت خود را تحویل دادند و تصمیم گرفتند که به مناطق اصلی
شان برگردند .

تیمه آشیزها هم رفتند بزادگاههای شان را ترجیح دادند ولی من
از فریاد جیبها خواستیم که در اینجا بمالیم و ادای سرور در خواست
مرا پذیرفت و گفت که « این جیبها خرد شما است و از مسلمانان
مناطق مختلف تشکیل شده و وابستگی به مکان مشخصه واحدی
ندارد .

از اینکه من قادر به حمل سلاح نبودم ترجیح دادم که به
آشیزخانه بروم و برای مجاهدین طعام تهیه نمایم و به آن یالم و
افتخار نمایم .

اکثرون من بدان میاندیشیم که روسها و دولت دست نشانده
برای چه اینقدر مصارف گزاف را متقبل میشوند و سالانه هزاران
نفر را اختطاف میکنند و از یک گوشه کشور به گوشه دیگر آن
انتقال میدهند تا در عالم نا بلدی قدرت فرار پیدا نکنند و با
کسی در ارتباط نشود .

آخر این ملت را در قفس های آهنین هم اگر نگاه بدارند ، نمی
توانند از فرار و نفرت آنها بکامند .

چه آنها ماهیت رژیم را دریافته اند و حیثیت آن را بخوبی درک
کرده و تا وجود یک فرد در کشور علیه آنها مبارزه خواهند کرد .
قطعه ای که ما در آن بودیم کمتر از یک حصار فولادین نبوده اما
داستان فرار ما و صدها بار دیگر نشان میدهد که نمیتوان با سیم
نخاردار سیم و گلوله اراده ملت را درهم شکست .

زیرا این ملت از کشتن و کشته شدن ها کی ندارند و شهادت
میراث تاریخی آنهاست که از حمزه و حسین « رض » بردیست
گرفته اند و این امالت را تا انجام دنیا سلامت نگاه خواهند
داشت .

فتح بهر عزت دین است و بس

مقصد او حفظ آئین است و بس

ما سوا الله را مسلمان بنده نیست

پیش فرعونى سرش افکنده نیست

تیغ لا چون از میان برون کشید

از رگ ارباب باطل خون کشید

نقش الا الله بر صحرا نوشت

مطر عنوان نجات ما نوشت

رمز قرآن از حسین آموختیم

ز آتش او شعله ها آندوختیم

« اقبال »



شعار ما

رضای خداوند هدف ما

حضرت محمد صلی الله علیه وسلم رهبر ما

قرآن قانون ما

جهاد راه ما

و شهادت در راه خدا از عالیترین

آرزوهای ماست .

جمعیت اسلامی افغانستان

انجمن نویسندگان و سخنوران